



خسی در میقت

عبدالله

- و از وی می‌آید رضی الله عنه که گفت
یکبار به مکه شدم خانه مفرد دیدم. گفتم حج مقبول
نیست. کی من سنگها ازین جنس بسیار دیده‌ام. بار
دیگر برفتم خانه دیدم و خداوند خانه دیدم. گفتم
کی هنوز حقیقت توحید نیست. بار دیگر برفتم.
همه خداوند خانه دیدم. و خانه نه. بَسْرَمِ فَرَوُ
خواندند (کی) یا بایزید اگر خود را ندیدی و همه
عالم را بدیدی مشرک نبودی. و چون همه عالم
نبینی و خود را بینی مشرک باشی. آنگاه توبه کردم و
از دیدن هستی خود نیز توبه کردم.

- علی بن عثمان هجویری

«کشف المحجوب» ص ۱۳۴

جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳

جده

پنج و نیم صبح راه افتادیم - از مهرآباد، وهشت و نیم اینجا بودیم. هفت و نیم بوقت محلی. و پذیرایی در طیاره. صبحانه، بی چای یا قهوه؛ نانی و تکه مرغی و یک تخم مرغ. توی جعبه‌ای. و انگ شرکت هواپیمایی رویش. اما «حاجی بعد از این» مدتی مشکوک بودند که می‌شود خورد یا نه؟ ذبح شرعی شده یا نه؟ نفهمیدم چه شد، تا شک برطرف شد. شاید حمله دارمان باعث شد؛ که در تقسیم غذا چنان با خدمه طیاره شرکت می‌کرد که انگار خودش از جیب داده. و بعد از غذا یکی یک پرتقال؛ ایضاً به کمک حمله دارمان. بعد یکی از مسافرها آب خواست. دخترک لبنانی مهماندار بهش آب داد. و شنیدم که جوانک همکارش گفت: "Commence pas si tot"^(۱) عیناً همین جور بفنارسه! که خندیدم و دیدند و پس از آن ارمنی حرف زدند. عرب ارمنی لبنانی و خدمه طیاره‌ای که حاجی می‌برد از تهران به جده! و مگر تو خود که بودی؟ و که هستی؟ یادم است صبح در آشیانه حجج فرودگاه تهران نماز خواندم. نمی‌دانم پس از چندین سال. لابد پس از ترک نماز در کلاس اول دانشگاه. روزگاری بودها! وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم. و گاهی نماز شب!

۱- یعنی که «باین زودی شروع نکن!».

گرچه آن آخربها مهرزیر پیشانی نمی‌گذاشتم و همین شد مقدمهٔ تکفیر. ولی راستش حالا دیگر حالش نیست. احساس می‌کنم که ریا است. یعنی درست در نمی‌آید. ریا هم نباشد ایمان که نیست. فقط برای این که هم‌رنگ جماعت باشی. آخر راه افتاده‌ای بروی حج و آنوقت نماز نخوانی؟

قرار بود دیروز صبح راه بیفتیم، که نشد. یعنی چهار صبح رفتیم فرودگاه. و هفت، بالک و لوجهٔ آویزان برگشتیم. در حالیکه آشیانهٔ حجاج پر بود از آدم. بچه‌ها مثل متکا پیچیده و دراز و گرد - در خواب. و یک گوشه، جماعت کرده‌ها کلاخی بسر، دست به سینه به نماز ایستاده. با پیش‌نمازشان که کلاهی سفید بسته بود. و یکی در صف نماز، چنان بلند قامت بود که شاه شطرنج در صف پیاده‌ها. و امام، با کلاخی سفیدش نصف قد یک پیاده هم نمی‌شد. حج است دیگر! خویش این بود که دیروز هم بعد از ظهر خوابیدم هم از اول شب. و دو از نیمه شب گذشته بود که زنگ تلفن بیدارمان کرد. و ده بدو تا بررسی. و خدا حافظی و ماچ و بوسه. و چه شادیهای بدرقه‌کنندگان! خیال می‌کردند برهٔ گمشده به گله بازگشته. و دو تا از دوستان، با خنده‌های معنی دار بر لب. که یعنی «این دیگر چه کلکی است که فلانی می‌زند...» غافل از اینکه نه کلکی بود نه گله‌ای. بلکه مفر دیگری بود. و آن برهٔ گمشده حالا بدل به بزگری شده که می‌خواهد خودش را بیشتر گم کند.

در آشیانهٔ حجاج که به انتظار طیاره بودیم جوانک‌های بازرس با آمیخته‌ای از اعجاب و تحقیر نگاه می‌کردند. همه را. بخصوص مرا. (شاید خیالات می‌کردم؟ چون خودم را توی جماعت برخورده می‌دیدم؟) و که بله «چه احمق‌هایی!» - لابد. و خودشان؟ بهترین مصرف

کنندگان تیغ ریش تراشی و کراوات و خمیر دندان! و حاجی بعد از این‌ها: دهاتی‌ها و بازاریها و خاله خانم‌ها و امل‌ها و تک و توکی آدمهای مثل من. و اعجاب‌انگیز. و همه تیغ ریش تراشی و آن خررنگ کن‌های دیگر را رها کرده؛ و روانه به کشفی. هر کدام یک جور. یکی به کشف سفر؛ دیگری به کشف کعبه؛ و دیگری به کشف خود کشف. و یک بازاری قبله نمایش را در آورده بود و همان پشت در وضوخانه داشت قبله را کشف می‌کرد. اولین تجربه‌های سفر! انگار که در بیابانی از افریقا گیر کرده‌ایم. (الآن در بلندگوی مسجد بغل دست «مدینه الحاج» دارند اذان می‌گویند. برای نماز عصر، درست ۲۰ دقیقه داریم به پنج.) غافل از اینکه آنجا گوشه‌ای از فرودگاه مهرآباد بود که برای حجاج ساخته‌اند و مسجد هم داشت و قبله‌اش را از روی محرابش می‌شد خوانند... و اصلاً این «آشیانه حج» یعنی چه؟ - یعنی اینکه آغل بره‌ها را از طویله بزها جدا کردن. آخر آنکه می‌رود پاریس یا لندن و نیویورک نباید چشمش بیفتد به این حاجی‌ها که هر کدام آفتابه‌ای به دست دارند و یخدانی به کول؛ و کیسه نان خشک و ماست کیسه‌ای و دیگر خرت و خورت‌ها... آخر فرقی باید باشد میان این دو دسته؛ آن مرد یا زن بزک کرده که به فرنگ می‌رود، البته که باید تأمین داشته باشد از دیدن این‌ها که به دعوت بدویت لبیک گفته‌اند.

با طیاره مدتی از روی ابرها می‌رفتیم؛ و پوشش پنبه‌ای آنها زیرپا. و گاهی حضره‌ای. و بعد ابرها گذشت و بجایش غبار آمد؛ و زیر پا یکسره قرمز شد. و بعد روی صحرا بودیم و نوک کوهها از پوشش یکدست شن در آمده. درست همچون جزیره‌هایی سر از دریا بیرون زده. و جاهای دیگر گودال‌ها برنگ اخرای روشن - داغمه خاک پس از باران. لابند. و بلندپها سیاه و سنگی. و هیچ اثری از آبادی. و شن و شن و شن... که خسته

شدم.

پهلوی دستی ام عاقله مردی بود سیاه چرده و در خود فرو رفته و اندکی ترسان. بار اولش بود که طیاره می نشست. داد می زد. کمکش کردم تا سینی کوچکش را سوار کند و بساط خوراک را رویش بگذارد. که در آمد که «بله. ممنون. خودم می دانستم». و اندک گپی. باز نشسته شهربانی. در درجه سرگردی. و بچه‌ها بخانه بخت رفته و خودش و زنش تنها مانده. و حالا به قصد ادای دین بدرگاه حق. اما می ترسید. «میگن عرفات خیلی سخته!؟» گفتم من هم بار اول است که باین سفر می روم. و بعد روضه خوان دسته، بلند شد و بلندگوی قوه‌ای در دست، شروع کرد:

«بیا رفیق بینیم زینب مضطر کجا بسینه و سر می زند»

... و الخ.

دسته ما ۸۵ نفر است. بیست سی تایی بازاری؛ پانزده تایی مازندرانی؛ پنج شش تا سید و آخوند و مداح و روضه خوان. و ده تایی دهاتی‌های اطراف اراک و همدان که فقط ترکی می دانند. و بیست تازن. و از ما: خواهرم و شوهرش «جواد»، که برایم در حکم نوعی برادر است؛ و یکی دیگر از شوهر خواهرهایم - «محدث»، که مصاحبتش درین سفر غنیمتی است؛ و دایی پدرم. خودمان دسته‌ای میان این جمع. حمله دارمان اهل محل است از مریدهای بابام بوده. دیگران را من واداشتم با او برویم. سابق شیروانی کوب بود. جوابی به ارادتی که روزگاری کسی به پدر ورزیده. و عملة حمله داری، خود یارو است، با پسرش، و یک آشپز، با وردستش. به این ترتیب گمان نمی کنم چیزی کم داشته باشیم.

شب همان روز همان جا

اگر قرار باشد هر روز خودم را همین جور خسته کنم که نمی‌شود. باید مواظب باشم. بخصوص با این آبی که باید خورد. یک قوطی قرص نمک آورده‌ام. اما حتی یک دانه هم ازش نخورده‌ام. که «از همین حرف‌ها گریخته‌ای...» و آب؟ صبح تا بحال از ده لیتر باید گذشته باشد... مرتب باشم.

صبح از طیاره که پیاده شدیم یک راست آمدیم توی این عمارت «مدینه‌الحاج» که کنار فرودگاه است و یک ساختمان عظیم است سه چهار گوشه و قناس و سه چهار طبقه. با مهتاییهای پهن و پنجره‌ها به همه طرف باز و اطاقها بادگیر. آب می‌خوری و عرق می‌کنی و چنان بادی می‌آید توی اطاق که انگار سرفله توجالی. خوبیش این است که همان صبح که رسیدیم لباس تهران را تپاندم توی چمدان. یک «دشداشه» خریدم به ۸ ریال سعودی ریالی ۱۸ قران - و یک نعلین لاستیکی ساخت جاوه به ۲ ریال. و خوشمزه پیراهنه بود. عین کله قند. با این حال دو طرف دامنش را با چاقو دریدم تا بشود توش نشست و برخاست. ولی دوشش چنان تنگ است که انگار مدام در آغوش کسی هستی...

مرتب باشم. از «مدینه‌الحاج» می‌گفتم. درست چهار طبقه است. و ما طبقه سومیم. هر ضلعی در هر طبقه‌ای (شش هفت ضلع دارد. یک دوزنقه نامنظم). مال ملتی. که از فرودگاه بیایند استراحتکی بکنند تا نوبت حرکتشان از جده برسد. بسمت مدینه یا مکه. بسته به اینکه زود وارد شده باشند یا دیر. می‌گویند گاهی شده است که حاجی سه روز معطل شده. ولی گمان می‌کنم ما همین امشب حرکت کنیم. و من دارم به انتظار حرکت، و قتم را با این دفتر می‌کشم.

نظافت ساختمان بقدری فضاقت است که نگو. سوراخ تمام مستراحها گرفته (ده تاشان را معاینه کردم)؛ و روشویی‌ها بی‌آب، و دوش‌ها هم. صبح که رسیدیم آب داشت. ولی از بعدازظهر آب ته کشید. و هجوم مردم و کثافت و پوست میوه همه جا ریخته. و هر گوشه‌ای یک چراغ نفتی روشن. سماوری یا اجاقی؛ یا حسابی یک دستگاه آشپزخانه. و همه توی مهتابی اطراف عمارت. که دورتادور اطاق‌ها می‌چرخد. پاگردمانندی که در عین حال ایوان عمارت هم هست. و گله به گله انبار قوطی‌های پیسی و کوکا و خرت و خورت مسافرها؛ و آب از هر جا راه افتاده؛ و مدام مرددی که این آب است یا گنداب مستراح که سرباز کرده. و این دولت علیه (!) سعودی!... سرش گویا بدجوری به آخور نفت مشغول است. همه این حجاج هم که از کثافت بترکند سرچاهای نفت سلامت باد! یادم است بعدازظهر درازکی کشیده بودم که دو تا جوان مو سرخ‌فرنگی با تنبهای کوتاه آمده بودند به تماشا. نوعی واریسی. به همراه دو تا از پیشاهنگ‌های سعودی. با نشان و سوت و گردن بند و از این قرتی بازی‌ها. به عربی شکسته بسته‌ام از جوانک‌های سعودی پرسیدم مگر اینها مسلمانند که آورده ایشان اینجا؟ یا نفهمیدند چه گفتم یا نخواستند جوابی بدهند. اما کلمه «مسلم» را هر کری از هر لالی می‌تواند بشنود. بهر صورت وقت هم نبود. چون فوری رفتند. سری توی هر اطاق و ده بدو. توی هر اطاق دست کم ۵۰ تا حاجی می‌پلکد. دیگر جا برای مهمان بیرون برنیست.

صبح جابجا که شدیم - از طیاره به این مدینه الحاج - (و همین دو ساعت طول کشید! پنجاه قدم راه!) من پریدم بیرون؛ و اولین تاکسی. (و چه شورلت‌های نوی!) و به همان عربی دست و پا شکسته طی کردم به

۱۵ ریال سعودی که توی شهر بگرداندم. و گرداندم. یارو راننده و ناچار راهنما. جوانکی. جز عربی اش چیزی نمی دانست. اما با همین هم می شد که نرخ ها را از او در بیاورم. بنزین لیتری ۴ قران ما (یک تنکۀ ۱۸ لیتری به ۴ ریال سعودی) نرخ تاکسی ۲ ریال - اتوبیس (کذا) چهار قروش - و ازین قبیل. و بعد اطلاعات دست اول: شهر جدۀ ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار جمعیت دارد، خود عربستان ۸۷ میلیون^(۱) در تمام مملکت سه تا روزنامه دارند «البلاد» - «الندوه» - و یکی هم هفتگی «ام القری» و هر سه دولتی. عربهای شرقی قهوه می خورند. به اشرافیت عرب «بدو». و غربی ها (یعنی حجازیها) چای. «الشای»... که از بغل قبر حوا گذشتیم. دیواری قطور و دراز عین دیوار کوتاه یک یخچال کهنه؛ و دری باریک و کوتاه بر گوشه ای از آن؛ و به والذاریاتی افتاده! بدتر از بی نام و نشان ترین امامزاده ها مثلا در ابرقو. و مادر بزرگ بشریت! و بعد از بغل وزارت خارجه گذشتیم و چه عظمتی! و بعد از بازار بدوها که هنوز شلوغی اش نخوابیده بود. و بعد از کنار «القصر الملک المعظم»، با دیوارهاش سربفلک کشیده و دروازه اش زیر حراست سربازان چفیه بسته و مسلسل بدوش. و بعد از کنار دیوار کوتاهی - دست انداز مانند - که دور یک زمین عظیم کشیده بودند. «المصلی». محل نماز جمعه. حیف که دیر رسیده بودیم. وسط زمین گله به گله مسندی یا منبرمانندی برای خطیب (لابد) یا برای مکبر. و زمین به بزرگی میدان توپخانه. و شهر قدیمی در حال پوست انداختن و مدرن شدن. و خیابان کشی های جدید درست مشغول به همان گونه تشریح که

۱- در حالیکه جمعیت عربستان دست بالا ۳ تا ۴ میلیون است. ناچار شک کنم در دیگر اطلاعات این راهنمای بی مزد و موجب در جدۀ هرچه باشد او هم حق داشت که بعنوان ملت پرستی (گرچه عربی) برای یک مسافر غریبه بادی در آستین بیندازد و پزی و الخ...

در یزد و تهران و کرمان. و خاک و خل و ابزار ساختمان و گل و لای. دوسه جا کف خیابان‌های بالقوه را نفت سیاه ریخته بودند. بعد کنار دریا و بوی شوری آب در فضا. و کشتی‌ها لنگر انداخته. و بعد «مدینه الحاج البحری» (این که ما در آن سکونت داریم «مدینه الحاج الجوی» است) و یک کشتی هندی کناره گرفته؛ و حجاج در حال پیاده شدن؛ ساده‌ترین حجاج. و بی قبل منقل‌ترین ایشان. شالمه‌ای دور شانه، لنگی به کمر، و یک کتری در دست. برای آب خوردن یا چای دم کردن و نیز برای تطهیر. ایرانی‌ها آفتابه دارند؛ ترک‌ها لوله‌هنگ مانندی دراز و چراغ موشی مانند و از حلیبی؛ لبنانی‌ها و سوریها آفتابه پلاستیک دارند. کوچکتر از مال ما. و هندی‌ها و افریقایی‌ها یک کتری. و اینها هر یک نوعی معنی دارترین علامت ملی. و نه بر روی پرچم‌ها که در دست افراد هر ملت. و چه قابل مصرف هم!

و این حاجی‌های دسته ما مثل اینکه از بیکاری بدشان می‌آید. صبح تا بحال مدام در حال باز و بسته کردن بارو بندیل خویشند. شاید جوابی می‌دهند به بیکارگی‌های حاضر. که در آن لابد زنهانشان همه جورشان را می‌کشند. و بچه وقتی هم. همه چمدان‌ها روکش دار. از کرباس و «برزنت» و با بند و قفل، و طنابی دورش بسته. و هر کدام از قالیچه‌ها را به نوبت دور چمدان می‌پیچند و «نه. نشد. انگار درست از آب در نیومد.» و از نو شوخی که نیست. سفر حج است و بادیه! و اینها هر کدام دیروز از بغل آب و گاوشان آمده‌اند؛ یا از پشت دخل، یا از پشت میز. و بهر صورت دارند تجربه‌ای می‌کنند. اگر طیاره سه ساعته از تهران می‌آوردت به جده؛ و فرصت نداری که یکسال سوار بر قاطر و شتر از مزلقان و سولقان به این اطراف برسی؛ در عوض درین مدینه الحاج آنقدر معطلت می‌کنند که باندازه همه دفعاتی که برای چنان سفری با شتر لازم بوده است، فرصت

باز و بسته کردن توشه سفر را داشته باشی. و جالب‌تر ترک‌های اراکی هستند. یکی شان نیم تنه پوستی‌اش را هنوز در نیاورده (با این گرمای دم کرده اول شب - یعنی که شرجه!) و تازه عصری رفته یک دشداشه هم خریده و روی آن بتن کشیده. دوش او هم بدجوری خفت افتاده. با اینکه فارسی حسابی نمی‌فهمد عصری باهاش شوخی کردم که مبادا سرما بخوری؟ یک اصفهانی همسفرمان گفت «حجی آقا... پولهاش ره لای پوستین دوخته س...» آخر از همین حالا تمرین حاجی آقاگفتن می‌کنیم... و جالب‌تر پولی است که رفته بازار خرد کرده. یعنی وسط حیاط همین مدینه الحاج. و تا بحال دیدم که از چهار نفر درباره نرخ تسعیر قران ما بریال سعودی پرس و جو می‌کرد. بترس از اینکه مبادا کلاه سرش گذاشته باشند. داد می‌زند که تا بحال حتی به زیارت قم نرفته. و حالا؟ در بازار جده تو من داده و «ریال» گرفته. و صراف‌ها فارسی هم می‌دانند - ترکی هم - اردو هم - جاوه‌ای هم... به همان اندازه که بشود معامله کرد.

هوا بدجوری شرجه است. نم مرتب روی تن، و لابد استخوان درد امشب. اگر بتوان خوابید. با این لنگ و پاچه باز و گل و گردن بازتر. هر چه باشد باید عادت کرد برای ایام احرام. و این پنکه‌های اطاقها هم که مدام کار می‌کند. و اگر نکند؟ دم غروب به بعد باد افتاد و پنکه‌ها را خودمان راه انداختیم. اینطوری که می‌گویند امشب در راهیم.

عصری رفتم سری زدم به ضلع‌های دیگر و طبقات دیگر. به پیشانی مهتابی‌های دور عمارت، گله به گله پرچم ملیتی، و بر آن اسم و رسم فلان حمله دار. ترک و فارس و عراقی و سوری و مراکشی. در پاگرد اطراف عمارت مدام پاسبان می‌گشت. همه‌شان جوان. با لباس خاکی و کلاه بره و هفت تیری به کمر و چوبی در دست. و تماشاکنان. یک زنگی با

کیف یک وجبی بدوش، و قفل ساعتی بدرش زده، کناری ایستاده بود و دست به سینه نماز می خواند. نه قصد کننده، و بی قنوت. و از زیر پایش باریکه آبی می گذشت - از همان آب ها. و جالب صورتش بود که اربب سه تا چاک موازی خورده بود. روی هر لپی سه تا. صبح تا بحال خیلی ازین ها دیده ام. چاک روی لپ هر کدام یک جور است. بعضی ها بعلاوه دارند - بعضی ضرب در - بعضی یک خط عمودی - بعضی دو خط افقی و همین جور... و برای یکیشان دلم رفت. زنک ۲۵-۲۰ ساله ای و سخت زیبا. و اندکی چاق. و اسباب صورتش غیر برزنگی. و روی هر کدام از لپ هایش دو تا چاک عمودی. و رنگ گوشت ته چاک ها بازتر از قیر براق پوست. گوشه ای نشسته بود و دو سه تا قواره پارچه دستباف افریقایی را می فروخت. گپی باهاش زدم. بفتارسه! اهل کامرون بود. و چک و چانه ای برای خرید. ولی خودش سخت زیباتر بود تا پارچه هایش و این نه چیزی بود که او می فروخت یا من می خریدم.

سری هم به پست بهداری قافله حج خودمان زدم. در طبقه دوم همان «مدینه الحجاج». در یک اطاق بزرگ و حسابی و آبرومند؛ با دواخانه مرتب و پزشکی، و دو خادم مرد، و ردست مانند. کشیک را از اول هفته دایر کرده اند. جمع هیئت بهداری ایرانی ها ۷۲ نفر است - ۲۲ تاشان پزشک، چند تاشان هم طیب زن. تا آنوقت روز ۴۴۹ مراجع داشتند. و بیمارها: هواپیما زدگی - گرما زدگی - اسهال (بقول دکتر بعلمت ماست ترشیده خوردن) و ازین عده ۳۰ تاشان نیجریه ای - سه تا افغانی - چند تا سودانی و ترک و یمنی و یک مصری. در بهداری به روی همه باز است. از هیئت پزشکی هم الآن عده ای مدینه اند؛ عده ای مکه؛ و عید قربان همه جمع می شوند مکه. دنبال حجاج، و قدم به قدم. این معلومات را طیب

بهداری می‌گفت.

و جالب صراف‌ها هستند. صبح که خواستم پول خرد کنم رفتم بانک. در طبقه پایین همین مدینه الحاج. با اینکه جمعه بود، باز بود. ولی پولم را خرد نکرد که «برو سراغ صراف‌ها» که همان دور حیاط - بیست تایی می‌شدند. هر کدام گوشه‌ای روی قالیچه‌ای نشسته و بر دستشان یک گاو صندوق کوچک؛ و درش باز؛ و توی یک طشتک برنجی مقداری پول خرد سمودی؛ و روی یک ورقه مقوا اسکناس‌های ممالک مختلف چسبیده. عکس ناپلئون و کله آتاتورک و نیم تنه الیزابت و دیگر صاحب قران‌ها. و نرخ همه جا یکی. و جماعات وسط حیاط گله به گله نشسته و به همان زودی مشغول بده بستان. خرید و فروش. و دکان‌های اطراف پر از چراغ قوه‌های ژاپنی و پتوهای ایتالیایی و فلاسک‌های نمی دانم کجایی و حصیر سجاده و قمقمه و نعلین و چتر و چتر و چتر. و زنهای سیاه در حدودی «دکولته». و زنهای ترک سراپا سفیدپوش و با صورت باز. و سه چهارتایی زن سوریایی، حتی بی حجاب. و امان ازین اندونزیایی‌ها که اینجا هم دست از سر کلاه رئیس جمهورشان بر نمی‌دارند.

شنبه ۲۲ فروردین ۴۳

مدینه

هشت و نیم صبح وارد شدیم. سلام مأموران دروازه و گل کاری میدانگاهی اش پیشباز خوشی بود. چون از یازده دیشب توی اتوبوس بودیم. و پاها آماس کرده. از بس روی صندلی نشسته ماندیم. و هنوز متورم است. تا بحال همچو دردی نداشته‌ام. بگمانم بعلت این لنگ و پاچه باز هم باشد. آخر زیر این دشداشه فقط یک شلوار کوتاه بپا دارم. خدایی

بود که عقل کردم و از جده یک پتو خریدم. وگرنه در همین قدم اول قولفورت کرده بودم. هم الآن هم میان کتف هام سخت درد می‌کند. قولنج مانند. سرفه هنوز نیامده. گرچه قطره Ipesandrine دارم «آه! بابا تو هم! آمده‌ای حج و آنوقت اینهمه دربند خود بودن؟ اگر مردی این دواخانه قراضه سفری را فراموش کن. و اصلاً خودت را.»

دیشب از هشت تا ده منتظر رسیدن اتوبوس بودیم. و از ده تا یازده تویش نشستیم، منتظر حرکت. که من در کور سوی چراغ سقفش قلمم را زدم و دیگران همی قر زدند برای جاهاشان. تا عاقبت حرکت کردیم. به نظرم از یازدهم گذشته بود. و چه خوشحال! تازه یک وقت دیدیم که از نو وسط شهر جده‌ایم. برای عوارض دروازه و آمارگیری (لابد) و این حقه بازیها. و بعد برگشتیم و از همان حوالی مدینه‌الحاج افتادیم روی جاده مدینه. و این کی بود؟ درست ساعت دوازده و ربع. و من تا یک بیشتر دوام نیاوردم. پتو را سفت بخودم پیچیدم و رفتم توی چرت. یک بار ساعت ۳ بیدار شدم. بعلت خرابی ماشین. مرتبه دوم ساعت سه و نیم. ایضاً بعلت خرابی ماشین. و همین جور بیداری بود تا آبادی. «بدر». ساعت پنج. که ده دقیقه به ده دقیقه ماشین می‌ایستاد. بعد شلاقی راه می‌افتاد. و هر بار شوfer می‌رفت پایین و مختصر دست کاری توی «موتور» می‌کرد و بعد بدو می‌آمد بالا و پا روی گاز - و چنان می‌کوبید روی «پدال» که انگار میخ می‌کوبد. مدام و پشت سر هم. دو سه تا راننده جزو دسته مان داشتیم - هر چه کوشش کردند بهش کمک کنند زیر بار نرفت. قدی عربی! «کاربورات» بنزین نمی‌کشید. یارو می‌رفت با یک «شیلنگ» و با دهان، از «باک» بنزین می‌مکید و می‌ریخت توی «کاربورات» و ۵ دقیقه حرکت و از نو توقف. والذاریاتی بود! و سر و صدای مردم در آمده. و زنها ناله و نفرین کنان. و

رسماً به هرچه عرب بود فحش می دادند. جوری که یکی دوبار دخالت کردم و دادی سر این و آن، که «چرا آنقدر خودتان را باخته اید...».

ماشین های دیگر که می گذشتند تک و توک توقفی می کردند برای همدردی یا همکاری. اما مردک راننده سرقوز افتاده بود؛ یا مجاز نبود؛ یا حقی ازش تلف می شد. یعنی لابد کمک کننده گزارش می داد که فلانی وسط راه مانده بود که من ماندم و کمکش کردم و الخ... و ساعت شش و نیم بود که از «بدر» براه افتادیم. ما آبی به سر و صورت زده، و نماز خوانده، و جای «براد» و نان ذرت امریکایی خورده؛ و ماشین تعمیر شده و بی دردسر. و تا مدینه توقف نکردیم. اما دیگر سر و صدای دایی در آمده بود. پیرمرد! که ما جوانها هم تحملش را نداشتیم.

در مدتی که توی اتوبوس بانتظار حرکت از جده نشسته بودیم می دیدم که چقدر حمال فراوان است. و در آبادیهای وسط راه چقدر فقیر. و فقط کور و افلیج! اما امان از جده و حمال هایش! اصلاً انگار بار اصلی این مراسم حج بدوش حمال هاست. حمال های بی باربند و بی کولبار و دست خالی. و چه مهمل هم! بسته طناب از کارخانه رسیده را که راننده برای پیچیدن بارها تحویلشان داد. گره اش را با دندان باز کردند. و بعد آنجایی را که می خواستند ببرند، گذاشتند روی آسفالت و با یک تکه سنگ درست ۱۰ دقیقه کوبیدند تا پاره شد. حتی چاقوی جیبی نداشتند. و راننده هم ایستاده بود و می دید. ولی کمکی یا ابزاری برای بردن... ابداً. حمال ها سه چهار نفری کوشش می کردند. و همه دست خالی. و طناب سخت تابیده بود و از کنف بود و چنان شق بود که حتی تا نمی خورد. عالی ترین نمونه رابطه سازنده بودن و مصرف کننده بودن! هر چه ماشین دقیق تر، مصرف کننده مبتدی تر. و بدوی تر. درست است که راه بردن

۵۰۰ هزار خارجی در مدتی کمتر از یک ماه برای مملکتی که فقط پنج شش برابر این عده جمعیت دارد کار ساده‌ای نیست. اما به‌ر صورت دیده می‌شود که برای حج هیچ نوع تشکیلاتی از قبل فراهم نیست. امر حج را رها کرده‌اند به درمانده‌ترین - بدوی‌ترین - تعلیمات ندیده‌ترین - و فقیرترین لایه‌های اجتماعی. تنها خبری از تشکیلات، اینکه اتوبوس‌ها همه یک جورند و یک رنگ و متعلق به دو شرکت. «التوفیق» و یکی دیگر. و صاحب سهام اصلی هر دو لایه الملک المعظم! جده تا مدینه چهارصد و خرده‌ای کیلومتر راه است. اما حتی خط تلفن کنار جاده نیست. اطراف جاده را جدول بسته بودند. و سیل بندها تازه تعمیر شده بود. ولی نوار آسفالت آنقدر باریک بود که دو اتوبوس برای تقاطع باید به خاک می‌زدند. و من که روی چرخ نشسته بودم می‌فهمیدم که چطور از بغل هم می‌گذرند. انتظار کشیدن سه چهار ساعته، برای هر چیز سخت عادی است. حجاج در دسته‌های ۲۰ تا ۵۰ نفری همه جا پلاسند. به جده اشاره می‌کنم. و ما شانس آوردیم که حمله دارمان سابقه دار بود و می‌گفت رشوه داده است (و چه منت‌ها گذارد سرمان) که چهارده نوبت زودتر حرکتمان داده است... رها کنم.

در «رایغ» که اطراق کرده بودیم، یکی از مازندرانی‌های همراهمان از «محدث» پرسید:

- یعنی اینجا عربستان است؟

محدث گفت بله. و یارو گفت «که اینطور!» و به جستجوی سندی بر این ادعا به آسمان چشم انداخت که عجیب بلند بود. و ستاره‌ها سخت می‌درخشیدند. اما سرگرد بازنشسته شهربانی وارفته و استکان به دست، ماتش برده بود به سگهای سیاه و ریز نقشی که میان خاک و خل اطراف -

گله‌وار دنبال ماچه‌ای کرده بودند. و هرزگی یکی شان در آمده، و سخت قرمز. آن وقت شب! و این رابع نصفه راه بود. اما حتی برق نداشت، یا داشت و خاموش بود. و چراغهای زنبوری وز وز کنان. و چای بد جوری شیرین بود و جوشیده. آبادی «بدر» هم برق نداشت. اما از یکی دو فرسخی مدینه دکل‌های برق فشار قوی - باریک و کوتاه - شروع کرد به رژه رفتن.

الآن از ظهر گذشته، اما هنوز از الباقی مسافرهای دسته ماخبری نیست. و ناچار از خواهرم، که با شوهرش جواد در اتوبوس بعدی مانده. حمله دارمان می‌گوید مأموران سعودی نمی‌گذارند هیچ اتوبوسی از ساعت نه صبح به بعد زیر آفتاب حرکت کند. باید صبر کنند تا غروب آفتاب. این هم خیر دیگری از نظم - اما بیشتر به خاطر اتوبوس‌ها. که زیر آفتاب جوش می‌آورند و کمپانی لطمه می‌بیند...

و خانه‌ای که در آن سکوت کرده‌ایم تازه ساز است. بیرون شهر. نزدیک باغهای خرما. در محله‌ای باسم «درب الجنائز». و از پنجره شمالی اش وسط «بقیع» را هم می‌بینی. و آب با تانکر برامان می‌آورند. هر نیم مترمکعبی به یک ریال سعودی.

همان روز و همان جا

توی ماشین ما سیدی بود سخت چاق و سرخ و سفید. بارش دو سه رنگ. تهش سفید - وسطش قرمز - و آخرهایش سیاه... (لابد رنگ و حنایش دیر شده). وسط آن بی تابی سفر، حضرات همسفران را گرفته بود بیاد نصیحت و نهی از منکر که «در مشاهد مشرفه مهر با خودتان بر ندارید و تظاهر به افتراق نکنید و هی در و دیوار را نبوسید و الخ...» خوش بود.

جده که بودیم یک جا دیدم Peugeot «پژو» را روی تابلوی دکانی نوشته بود «بیجو». جای دیگر چشمم افتاد به تابلوی (وزارة الحج و الاوقاف). و آنوقت این شلم شوربا! اگر وزارت نداشت چه می شد؟ و آبادیها و خیابانهای اینجا معرض بسیار وسیع تری است برای مصرف «فلورسنت».

سرشرب که می آمدیم قهوه خانه های سر راه از دور شبیه بود به مثلا یک کارخانه تصفیه نفت. از بس «فلورسنت» بر سر در و تیرک های اطراف زده بودند. (مثل اینکه از ۱۲ به بعد بوق خاموش شد. برگشتن باید دقت کنیم.) در مدینه الحاج جده و فرودگاه هم، و اینجا هم گاهی اعلانی به دیوار می بینی که «ساعتی یک لیوان بزرگ آب بخورید و چتر بکار ببرید». آب را بی این اعلان هم تا بحال خورده ام. اما حوصله قبل منقل را ندارم. همین کیفی که بدوش آویخته دارم و سیگارم و مختصر پولی و دفترچه ام را در آن می گذارم کافی است. یک شبکلاه هم باید بخرم. اما اراکی پوستین پوش همسفر ما رفته یکی از آن منگوله دارهایش را خریده. چتر را می گویم که دورو هم هست. تویش سبز، رویش سیاه. و چنان بجانش بسته که انگار عصای موسی. و خود من، صبحی از نزدیک «باب جبرئیل» یک مشک مانند برزنتی خریده ام برای آب. آدم را به بدویت نزدیک تر می کند. گذشته از اینکه معده ام حوصله آب یخ را ندارد. و در همان حال بود که یک قهوه فروش دوره گرد رسید. قهوه جوشش در دست و سطلی بدوش آویخته پر از ابزار کسب. دو تا فنجان قهوه خوردم. بدجوری شیرین، و بدجوری معطر، و سخت آبکی. به عطری عوامانه. و دو تایش به ۴ قروش. و یارو عجب التماس دعایی داشت. بیشتر گدایی می کرد تا قهوه فروشی. که از «غزه» آمده است و ابن السبیل است و الخ...

این اعراب غزه که از فلسطین گریخته‌اند انصافاً بدجوری بیخ ریش اسلام مانده‌اند. و چند سال است از آن واقعه؟ ده سال می‌شود. این حضرات را همچنان به بی تکلیفی زیر چادرها به گدایی نشانده‌اند و وسیله کرده‌اند برای جدال میان مصر و اسرائیل. نه کاری - نه اسکانی - نه امکان برگشت به اسرائیل و نه اجازه ورود به مصر... دیروز غروب هم یکی دیگرشان را دیدم. در مسجد بغل مدینه الحجاج جده. همین جور به گدایی. بی مستمسک فروش چیزی. ولی پس از «السلام علیک»، صف نمازچنان سرعت از هم پاشید که یارو حتی فرصت طرح سؤال نکرد. آنجا هم نماز بی قنوت بود و دست به سینه. ولی در صفی که من ایستاده بودم چهار پنج نفری دست‌های آویخته داشتند. و حصیر کف مسجد خنک بود و خوش نقش و دراز به دراز. مشخص هر صف. و سخت ریزباف. و بیشتر حجاج کفش‌هاشان را می‌زدند زیر بغل و می‌آوردند تو. جالب وقتی بود که به تشهد می‌نشستند. اغلب پاها را راستشان زیر نشیمن، در حالی بود که دورا با آن شروع می‌کردند. یعنی کف انگشت‌ها بزمین و کف پا عمود بر انگشت‌ها و از عقب هویدا. با پاشنه‌های ترکیده. و انگار به مسابقه دو نشسته. ولی این سیاه‌ها دیدنی‌ترند. موقع تشهد چنان روی زمین و می‌روند که انگار نه انگار که دو زانو نشستنی هم هست. مثل اینکه نمی‌توانند ساق پا و ران را زیر و روی هم قرار بدهند. فکرش را می‌کردم، همان سر نماز، می‌دیدم ادب دو زانو و چهار زانو نشستن ادبی است بسیار قدیم و متعلق به آسیا. چه در اسلام، چه در هند و بودا و ژاپن و چین و آن اطراف دیگر. و از آن نه اروپایی بهره‌ای دارد نه افریقایی. به هر صورت هر کدام از سیاه‌ها در صف، دست کم جای دو نفر دو زانو نشسته را می‌گرفت.

از مسجد که در آمدم رفتم توی یک قهوه خانه. باز همان بغل دست مدینه الحاج جده. به قصد تمرین عربی. یکی از این «کولا»ها سفارش دادم که بوی کباب شامی به دماغم خورد. از دکان بغل دستی. اسمش را پرسیدم گفت «جوگورتمه». گفتم برایم بیاورد. تکه های گوشت روهم تپیده و عمودی به سیخ کشیده. جلوی یک میله ماریچ قرمز شده از برقی. و عجب بویی! نمی دانم پس از چند سال بود که شکمم به هوس می آمد. و تا حاضر بشود با بغل دستی ام گپی زد. «بدو»ها عگال نقش قرمز دارند و شهری ها سفید. فصل حج جمعیت جده دو برابر می شود. گوشت قربانی راگله دارها و چویدارها از پنج شش ماه پیش راه می اندازند و پای پیاده می برند به سمت «منی» (بروزن جدا). قسمت اعظم این گوشت از افریقا می آید. از شمال حبشه. ولی او نمی دانست که علف «سنا» هم می خورند یا نه. که حجاج ایرانی درباره اش این همه وسواس دارند. مصاحبم جوانکی بود با پیراهنی و چفیه ای سخت سفید و بی عگال. چفیه را مثل روسری به سر انداخته. گفت چکاره است اما نفهمیدم. و خجالت کشیدم سؤالم را تکرار کنم. مطالبی که می گفت جالبتر بود تا هویتش. وقتی فهمید لته پته ای هم از انگریزی می دانم سخت بشوق آمد. و حالا نوبت او بود که تمرین زبان کند. که کشیدمش به سیاست. سخت مخالف اوضاع بود. و اصلاً مخالف حج بود. می گفت «این یک آبروریزی است. و علت عقب ماندگی مملکت. نمی گذارد به هیچ کاری برسیم. عادتمان داده به دست بدهان ماندن و غیره...» و من جوگورتمه را مزه مزه کنان می دیدم که همه جا کرم از خود درخت ها است. خواستم متوجه قضیه نفتش کنم و رابطه خاص ماده خام و جنس ساخته و از این قرعبلات... که دیدم کارم دیر می شود... «علی السلامه» و با این خاطره بود

که از جده در آمدیم.

شب همان روز

مدینه

اول شب در مسجد النبی. پس از نماز مغرب گشتی می‌زدم. مردم دسته دسته گپ زنان یا تک تک ذکر گویان و قرآن خوانان. صف نماز که دایر بود دو سه نفر می‌گشتند و مردم را باد می‌زدند. و یکی که بادبزن نداشت چفیه‌اش را باز کرده بود و با آن باد می‌زد. در حدودی عین شلاق زد. و نماز که تمام شد آب سیل دهنندگان هم راه افتادند. هر کدام با کوزه‌ای و جامی. و چه جامهایی! از هر کدامشان جرعه‌ای نوشیدم. سفید یا زرد. و اغلب کار هند و پاکستان. و چه خنک. زیر رواق مسجد گله به گله کسی وعظ می‌کرد. یک پاکستانی به اردو - که نفهمیدم. سه نفر به عربی، که کنار جمع دوتاشان ایستادم. یکی سلیس و بلیغ در مناقب رسول می‌گفت. و «طه. ما انزلنا القرآن علیک لتشقی...»^(۱) و شب بیدار شدن عایشه و شوی را دیدن که در سجده است و او به گمان اینکه مرده... که رد شدم. دیگری با ریخت هندی، و بعربی نسبتاً فصیح چیزی می‌گفت در حدود چرندیات «غرب زدگی» که دیدم عجب! مطلب آنقدر عوامانه بوده است که واعظی در مدینه طرحش کند و لابد هر روز! و با چه زبانی حماسی! ثنایای بالایش پیش آمده بود و لب‌هاش بهم نمی‌آمد. اما از ایمان می‌گفت و از اسلام و از اینکه در اتحادش چه خطری برای عالم غرب هست. (الآن برق قطع شد. در نور چراغ قوه دستی «جواد» دارم قلم می‌زنم. پروانه‌ای، شبیه کرم ابریشمی استحاله یافته، از پای لامپ آمده

۱- سورة ۲۰ آیه اول. «ای برگزیده! قرآن را بتو وحی نکردیم که رنج بکشی.»

بالا و حالا دارد دور دهنه چراغ می‌گردد. و عجب کرکی دارد! کوتاه و پرپشت و پرپر شونده دم یک فوت. و حالا آمد روی دفتر. بگذارمش بیرون پنجره و برگردم.) یارو روابط سازنده و مصرف کننده را فهمیده بود و برای مردم توضیح می‌داد. اما نمی‌دانم چرا دل‌م را زد. یاد سید جمال الدین اسدآبادی افتادم... و گذشتم. مردم گرد ضریح می‌گشتند و ماچ و بوسه. و شرطه‌های سعودی منع می‌کردند و می‌تاراندند. اما ضرب و شتمی در کار نبود. سر راهم یکی مهرش را می‌گذاشت زمین و سجده می‌کرد و بعد که سر بر می‌داشت مهر توی مشتش بود.

عصری رفتم پست خانه. پست چی یازده قروش تمبر برای پاکت داد و دوازده تا برای کارت. (هنوز بدست نیاورده‌ام که یک ریال سعودی ۲۰ قروش است یا ۲۱؟) و اذان عصر را می‌گفتند که از صف پست فارغ شدم و تا آدمم بجنیم کوچه و خیابان را صف نماز انباشت. به یک چشم بهم زدن. هر که می‌رسید به صف می‌پیوست. اما دکاندارها همچنان مشغول معامله... که بغل دست یک زن ایستادم. کف خیابان - پا برهنه - و کیف کوچک دوشی‌ام زیر پیشانی. و زنک دختری داشت، جلوش نشانده بیازی. و خودش عبای سفید داشت و عرب نمی‌نمود. و نماز که تمام شد (هیچ کس قصر نکرد. یعنی ندیدم.) راه افتادم دنبال نقشه. از این دکان به آن دکان. پنج تا دکان نوشت افزار فروشی و کتابفروشی را سرزدم تا عاقبت یک نقشه گیر آوردم. از مدینه السلام. چاپ خدا عالم است کی. و از روی نقشه‌های دوره عثمانی. به پهنی دو تا کف دست. و «نخل الزهرا» گوشه مسجدالنبی همچنان کاشته. از آن زمان تا به امروز مسجد پیغمبر را دو سه بار تعمیر کرده‌اند و گسترده؛ و نخل و دیگر مخلقات را زده‌اند؛ ولی نقشه همچنان از پنجاه شصت سال پیش حکایت می‌کرد.

اما این آبادی «البدر» وسط راه. به مدینه که رسیدم متوجه شدم همان بدر است که آن جنگ را دیده و آن فتح را. آبادی ای پراز نخل و باغستان. و کنار جاده چند تایی قهوه خانه. و میدانگاهی بزرگش پراز دکانها برای فروش روغن ماشین و بنزین و تعمیرات. یعنی میدانگاهی «بدر» با آن فتوحات صدر اول، اکنون خود «مفتوح العنوه» ماشین! عین هر آبادی دیگری در هر جای دیگر عالم، میان دو شهر بزرگ. و یک جرثقیل کوچک ساخت محل. (آهن های زمخت با شلختگی تمام بهم جوش خورده) کنار قهوه خانه بود و گنجشکی رویش نشسته. و آفتاب که داشت می زد او داشت فضله می انداخت. و هر بار که فضله می انداخت خودش جستی می زد به جلو. عین جا زدن توپ «برتا» موقع بمباران لندن. و یک عرب سیاه - محلی شاگرد قهوه خانه - روی دو تا لپش دو تا چاک بعلاوه داشت. یعنی رسم افریقایی به عربستان کشیده؟ جوانک چاق هم بود و لپ های پف کرده داشت و جای چاک روی لپهایش سیاه تر از رنگ متن صورت بود. و البته گود افتاده. عین چاکی که با نوک چاقو روی خمیر نان سیاه بزنی و بگذاری تنور تا آماس کند.

دیگر اینکه درین سفر فهمیدم خار مغیلان چیست. یعنی دیدم. نوعی درخت منطقه حاره ای و سایه افکن که در دره ماهورهای اواخر جاده مدینه در مسیل ها فراوان است. و جنگل مانند. لابد به علامت اینکه این اواخر بریدنشان را منع کرده اند و ازین بازیها... هر چه باشد اینها هم نفت دارند که بجای چوب بسوزانند. از صد کیلومتری پیش از مدینه کوهپایه مانندی شروع شد. در حدودی عین کوهپایه منجیل. که بعد شبیه شد به کوهپایه باجگاه، شمالی شیراز. و بعد همچنانکه با اتوبوس سرعت می رانندیم سواد مدینه پیدا شد. زمین با پوششی از سنگ سیاه

ترکیده از درون. سنگ پا مانند. (بقایای آتشفشان...؟)^(۱) که از دور گمان می‌کردی سبزی به سیاهی زنده نخل هاست. ولی سنگ بود. و در شهر و حومه ساختمان فراوان از آن کرده. در حومه شهر بی هیچ روپوشی از گچ یا سیمان یا آهک. اما در مرکز شهر اغلب روپوشیده. که اگر چنین نبود می‌توانستی بگویی مدینه شهر سیاه است. همچنانکه بیت المقدس شهر خامه‌ای است و رم شهر اخرا و الخ...

نکته آخر برای امشب اینکه عجب داد و ستدی می‌کردند اطراف مسجدالنبی. بازار و بازار و بازار... غیر از دکانهای محلی - ثابت و دوره‌گرد و تک تک و دسته جمعی و تهاتری و اهل محل و زوار... و همه درهم. یعنی «عکاظ» اینجا هم بوده است؟ یا بعدها آمده؟ و اصلاً آیا عبادت و تجارت توأم‌اند؟ یا یکی زائدهٔ اعور دیگری است؟ یا دنبالهٔ سرگرم کننده‌اش؟ و کدامیک؟... هر کس پیش و پس از مراسم پنجگانهٔ نماز چیزی می‌خرد یا می‌فروشد. یارو سجاده‌اش را وسط خیابان پهن کرده و برای صف نماز جا گرفته. اما نماز که تمام شد همان رو، بساطش را پهن می‌کند. و بساطش؟ یک مشت عقیق یا فیروزه یا تسبیح یا عطر یا دستمال یا مسواک چوب‌گز. و همین جور شانه به شانه. در خیابانهای اطراف مسجدالنبی رفت و آمد ماشین ممنوع است. و لابد فقط در ایام حج.

۱- بقول مهندس مهدی بازرگان «سنگهای بازالت» (ص ۶۹ کتاب «خانهٔ مردم» نمرهٔ ۶۶ شرکت انتشار - چاپ تهران - سال...؟) که پس از چاپ اول این دفتر شخصاً لطف کرده از زندان برایم فرستاد. و دیدم هشتاد صفحهٔ اولش در باب حج است. گاهی برداشت‌های همانند داریم.

یکشنبه ۲۳ فروردین ۴۳

مدینه

تکلیف روز عید امشب معلوم خواهد شد. یعنی اعلام خواهند کرد که ماه را دیده‌اند یا نه. در «الندوه» اعلان کرده بود که هر که ماه را دید به «رئیس محکمه شرع» خبر بدهد. بقولی یک روز و بقول دیگر دو روزی اختلاف خواهد بود. میان اعلام این حضرات سعودی و رؤیت هلال در تقویم‌های شیعیان. ولی بسیار روشن است که عید را به افق اینجا باید گرفت. بابایی که از اندونزی می‌آید با آنکه از ترکیه آمده حتماً تقویم‌های قمری شان جور نیست. در حالی که اعمال را اینجا باید بجا آورد. و بینم اصلاً چرا نباید بتوان فصل حج را در یک نقطه سال ثابت نگه داشت؟ غرضم سال شمسی است. و مگر در اصل چنین نبوده؟ تا اینطور نباشد که حجاج ممالک شمالی حجتشان را بگذارند برای سالهایی که عید قربان به زمستان است؟ و دیدم که حج با این تقویم قمری، اسلام را در نواحی استوا محدود کرده است.

امروز از خانه بیرون رفتیم. از هشت صبح تا یازده خوابیدیم. به جبران کم خوابی این دو سه روز. و شب، حالی بودم که نمی‌شنیدم طرف چه می‌گوید. تمرکز سامعه لنگ مانده بود. و روز پیش از آن تمرکز حافظه. یعنی لغت گیرم نمی‌آمد. کوشش می‌کنم کمتر آب بخورم. ولی گرما آنقدر هست که هر چه بخوری عرق می‌کنی. و چه لذتی دارد این عرق کردن بعد از سیرابی. و کلیه‌ها عجب راحتند! (باز سخت در بند خویش!) دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفتم تا چهار صبح؛ که ورود یک دسته جدید حجاج خانه را شلوغ کرد و چراغها را زدند و همه سرپا و بعد تطهیری و بعد مسجد النبی. بزرگترین غبن این سالهای بی نمازی از دست دادن

صبح‌ها بوده؛ با بویش، با لطافت سرمایش، با رفت و آمد چالاک مردم. پیش از آفتاب که بر می‌خیزی انگار پیش از خلقت برخاسته‌ای. و هر روز شاهد مجدد این تحول روزانه بودن، از تاریکی به روشنایی. از خواب به بیداری و از سکون به حرکت. و امروز صبح چنان حالی داشتم که به همه سلام می‌کردم. و هیچ احساسی از ریا برای نماز؛ یا ادا در وضو گرفتن. دیروز و پریروز هنوز باورم نمی‌شد که این منم و دارم عین دیگران یک ادب دینی را بجا می‌آورم. دعاها همه بخاطرم هست و سوره‌های کوچک و بزرگ که در کودکی از برکرده‌ام. اما کلمات عربی بر ذهنم سنگینی می‌کند. و برزبانم. و سخت هم. نمی‌شود بسرعت از شان گذشت. آنوقت‌ها عین وردی می‌خواندمشان و خلاص. ولی امروز صبح دیدم که عجب بار سنگینی می‌نهند بر پشت وجدان. صبح وقتی می‌گفتم «السلام علیک ایهاالنبی» یک مرتبه تکان خوردم. ضریح پیش رو بود و مردم طواف می‌کردند و برای بوسیدن از سروکول هم بالا می‌رفتند و شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند... که یک مرتبه گریه‌ام گرفت و از مسجد گریختم.

اما این خانه‌ای که داریم. عمارت نوسازی است با آجرهای سیمانی. اندکی بزرگتر از خشت آجر فشاری. وسط پی‌های بتونی را با آن پر کرده‌اند. و فقط طبقه هم کف تمام شده است و سفید کرده. و الباقی که طبقه دوم باشد و نیمه طبقه سوم. آجرها نمایان است و سیم کشی برق بیرون افتاده از دیوار؛ و بی آب جاری. و باز همان صبح‌ها و غروب‌ها مختصر آبی در لوله‌ها. دیروز که دوش می‌گرفتم سر و صدای همسفرها در آمد. آب از کناره‌های حمام نشت کرده بود زیر بساط زندگی شان. ناچار دوش گرفتن را باید تعطیل کرد. هر طبقه‌ای یک راهرو است در وسط، و

اطاقها در اطراف، و حمام این سمت - وسط راهرو- و مستراحى آن سمت، آخر آن. اما مجرای مستراح‌ها هنوز نگرفته و جای شکرش باقی است. سه دستگاه خانه است عین هم. مال آدمی با اسم «سید عمر حبشی». که سیاه نیست. دوتایش را دو حمله دار ایرانی گرفته‌اند به یکی ۷۰۰ ریال برای تمام ایام حج. و سومى هنوز خالی افتاده. و حیاط که مشترک است دست یک عده «بهره»‌ای است که در فضای آزاد بسر می‌برند و هر خانواده دور هم. با یک کاسه آب کنار باغچه حمام می‌کنند و مدام خانه می‌مانند. و انگار نه انگار که زیارتی هم هست یا آدابی یا تماشایی. هر کدام همان یک گله چمباتمه زده به نان روی ساج پختن یا برنج و بلغور پاک کردن. برای ناهار و بعد برای شب... و چه نان و خرما می‌می‌خورند درین گرما. و اصلاً عجب شیرینی و حلوایی هست در بازار. و عجب عطری خرید و فروش می‌شود! کنده‌های عود را دیروز در بازار دیدم. برای اولین بار. و سیاه‌ها چه فراوان. جالب‌ترین قیافه‌های حجبند. بخصوص وقتی که احرام به تن دارند. سفیدی لباس احرام با سیاهی پوستشان حسابی شعری است. در «بدر» دونفرشان که احرام پوشیده از مدینه بر می‌گشتند - از گرمای اتوبوسشان که محتاج به تعمیر بود پیاده شدند که گوشه‌ای در سایه بنشینند. و من در دل شور می‌زدم که حالا می‌نشینند روی خاک و احرامشان کثیف می‌شود. که دیدم دراز کشیدند. مثل اینکه نشستن را بلد نیستند. یا ایستاده‌اند یا درازکش یا وارفته روی زمین. تازه به کمک آرنج. عین پیرمردها که سرپا کمک عصا را لازم دارند. دیگر اینکه این حمله دارمان خیلی یکشاهی صنار می‌کند. به خصوص سرآب که باید خرید. برایمان سفره‌های جدا می‌اندازد. زنها نوبت یک اطاق. و هر دسته همدندان در یک اطاق دیگر. ما که از یک

خانواده‌ایم، پنج نفره کوچکترین اطافها را داریم. گرچه امروز یکی به جمعمان افزوده شد. پیرزنی که در تهران نوه دختری‌اش را برای «جواد» سیغه کرده که در سفر با او محرم باشد و سرپرستی داشته باشد و حالا خیال می‌کند نه که با ما همه محرم است بلکه خواهر خوانده هم هست. رفتار موش‌ها را دارد. زن ریزه‌ای است. و از این اطاق به آن اطاق به سخن چینی. به همین زودی زندگی حضر را ساخته‌ایم. و آن افسر بازنشسته شهربانی به همین زودی زده زده. هم اطاقی‌هایش دست و پا می‌کنند و با هر کس مشورتی. امروز سر ناهار رفتم دیدنش. بهتش زده بود. مثل اینکه جا زده است. بدجوری در خودش فرورفته. یک عمر عامل نظم بودن و با درجه و منگوله و تعلیمی راه رفتن و حالا یکی مثل همه. بلکه درمانده‌تر. گمان نمی‌کنم به آخر برساند.

همان روز همان جا

عصر رفتم دور بقیع را گشتم. طرف غربی‌اش به شهر است و طرف شرقی به نخلستانها. و دیوارش بلند و قطور. عین دیوار زندان. و دور که زدم دم در بودم. اما ورود ممکن نبود. شرطه‌ها داشتند حجاج را بیرون می‌کردند. پایان وقت ملاقات؟... و با ضرب و شتم هم. بعد راه افتادم به گشتن شهر. اول به سمت شمال، بعد به سمت مغرب، بعد به سمت مرکز. در دروازه شمالی مسجدی بود به اسم «اباذر» رفتم تو. خالی خالی. و بر فرش ریز بافت و عالی کاشان، اما کثیف کف مسجد، نمازی؛ و بعد لای قرآن را باز کردم. آمد «ان الارض یرثها عبادی الصالحون»^(۱) لابد جواب خطاب امروز صبح در مسجدالنبی. و جلوی مسجد چهارراهی، و برجک

۱- سوره انبیاء آیه ۱۰۵. «زمین را بندگان شایسته‌ام بارث می‌برند».

پلیس راهنما - از سیمان. و سوتی که او می‌زد و بوق ماشین‌ها و دو تا باغچه، جلوی مسجد؛ خزانه قلمه درختی در حدود فیلگوش. یا چیزی در حدود «لیل» های خارک. پهن برگ و کائوچودار. بعد، از مسجد «ابوبکر» دیدن کردم و باز دو رکعتی، و لای قرآنی. سوره توبه آمد. بی بسم الله. در دل گفتم «یعنی چه؟» و آمدم بیرون. مسجدی از دوره عثمانی، شاید کهنه‌تر. با گنبدی پخ و بزرگ، و تک مناره‌ای. و نخلی بغل مناره به رقابت ایستاده. شاداب و افشان. بعد به مسجد «الغمامه» سر زدم. با گنبدهای مکررش همچون خانواده‌ای، کوچک و بزرگ، گرد هم نشسته. و کنار منبر نشستم. نماز عصر تازه بر چیده شده بود و امام و عظمی می‌کرد. همچنان نشسته در محراب. و من در خود بودم. به فکری که در مسجد ابوبکر به سرم زده بود «بهرصورت پیرمردی بوده و لابد جوانی‌ها را اصلاح می‌کرده و تندروی‌ها را. و کسی چه می‌داند که در آن غار و پیش و پس از آن چه‌ها گذشته تا او را صدیق لقب داده‌اند. و چه دعواها؟ و نصیحت‌ها؟ و می‌شود دید که این رسم حج را او از آداب قریش به اسلام قبولانده. به هر صورت مردی بوده. عین دخترش عایشه. که حتماً زن جالبی بوده. و آیا ابوبکر به این صورت دختر خود را فدا نکرده بود؟... چه می‌گویی؟...» به هر صورت می‌دیدم که مسئولیت «ام المومنین» را در بحبوحه شباب پذیرفتن می‌تواند موجب چه بسیار ماجراها بشود که یکیش واقعه «جمل»... از باقی‌ش خبر ندارم. «و چرا زندگی این زن را تاکنون مطالعه نکرده‌ای؟» و جالب اینکه حتی شیعه باو زیاد بدو بیراه نمی‌گویند. جز اینکه نامش را به نوع خاصی از زنان می‌دهند که حداقل مشخصاتش زیرکی است و سر از ته و توی هر کاری در آوردن... رهاکنم. در دروازه شمالی شهر، وسط زمینی وسیع - اما کثیف - چادرها

افراشته بودند. عین صحرای کربلا. محل سکونت حجاج ترک. و چه خاک و خلی از رفت و آمد ماشین‌ها. و در آن گرد و خاک مردی در دکانش چهار زانو نشسته بود و بی خیال اطراف را آب می‌پاشید. سر لوله لاستیکی در دست. بی اینکه از جایش تکان بخورد. و من چند قدم بعد ایستادم که چیزی یادداشت کنم، کسی از عقب خورد به پشتم. و معذرت خواهی از دو طرف و خنده‌ای و خلاص. و خواستم راه بیفتم که دیدم همان دکان دار همان جا لخت شده و همان لوله را گرفته روی سرش و دارد حمام می‌کند. به چه سرعتی دشداشه را از تن کشیده بود بیرون و آب می‌ریخت به سر و تن! اتوبوس‌هایی که حجاج ترک را آورده بود هر کدام انگلی داشت؛ مال یک شرکت. این اسم‌ها را یادداشت کردم: - سلجوق - توریسم - سیاحت - جت کبنک - اولوسوی... و همه به لاتین. و در همه موتورهای باز، و راننده‌ها مشغول به اصلاح و تعمیر. پیدا بود که شرکت‌های محلی حجاج ترک را از در خانه‌هاشان سوار کرده‌اند و آورده. از راه سوریه یا عراق. و همه جا با ماشین خودشان. اما حاجی ایرانی مجبور است که فقط با هواپیما بیاید جده و بعد آن بلبشو، و بعد آن همه انتظار، و بعد این احساس زندانی بودن. زندانی انحصارها.

در دروازه غربی شهر به میدان هیزم فروش‌ها رسیدم. دسته‌های بزرگ چوب مغیلان (بقول محدث ام غیلان یا ام غولان! و محدث این روزها مدام قر می‌زند. که چرا با این حمله دار آمده‌ایم و با آن دیگری نیامده‌ایم. خوش سفر نیست. یا بدجوری به گوشه خانه و کتابخانه‌اش عادت کرده.) چیده بود برای بازار فردا صبح. و بوی خارشتری در هوا. از خرده‌های برگ همین خار برخاسته. نکند خارشتری و خار مغیلان از یک خانواده‌اند؟ به هر صورت بو که یکی بود. آمیخته به مختصر صمغی و ته

حلق را خارش دهنده و خوش. پس از میدان، کوه «سَلَم» بود که «خندق» معروف پشت آن کنده بوده. و بر هر نقطه از کوه بقایای مسجدی یا برجی. و دو سه تا عرادهٔ توپ. و آن طرف‌تر، دست راست جادهٔ وروی به شهر، الباقی قلعهٔ عثمانی‌ها دستی منهدم شده. و عظمتی، حتی در انهدام. پسر جوانی گوشه‌ای نشسته بود، که سلامی و حال و احوالی؛ و ایضاً به قصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال. کلاس ۴ دبیرستان بود و به زحمت عربی‌ام را می‌فهمید. سر نولهٔ توپها به سمت بیرون شهر بود و جوانک می‌گفت در مراسم و اعیاد هنوز صداشان را در می‌آورند. در الباقی قلعهٔ عثمانی‌ها که پرسه می‌زدم به این فکر بودم که اینجا هم ته همان کرباسند که ما سرش. یا بعکس. و آخر چرا نباید چنان آثارشان را از روی زمین بر می‌داریم تا خودمان گل کنیم. و آن وقت از دیگران فقط به آنچه زیر خاک و به اسم گور به ایشان وابسته است دل می‌بندیم... باید هم این جورها باشد. آخر تو با همهٔ حقارتت وقتی گل می‌کنی که عظمت دیگری را بکوبی. و همین حقارت وقتی ارضا می‌شود که به گور همان دیگری اشک هم بریزی.

نخلستانهایی که در شرق بقیع بود چندان آباد نبود. با مختصری صیفی کاری پایشان؛ و آبگیرهای نخل‌ها نه نهر مانند، همچو اطراف کارون و دجله و فرات، بلکه کرت مانند. و کرت‌ها نامرتب و بدجوری همه چیز غبار گرفته؛ و صدای موتورهای آبکش عین نالهٔ مداوم فاخته‌ها. منتها با ضربی تندتر. حق حق حق حق. عیناً. و عرب‌ها رادیو به دست، از این سو به آن سو، آواز عربی را با خودشان می‌کشیدند. و یکی دو تا عرب بیل به کول و دامن دشداشه را به کمر زده. و «بالخیر حاجی» و «علیک السلام»... که در آمدم به سمت شهر.

نهال‌های میموزا (یا چیزی میان ابریشم و میموزا - از خانواده سایه گسترهای گرمسیری) را کنار جدول جوی‌ها کاشته بودند و دور هر کدام حفاظی از نرده آهن. عین میله‌های زندان. و میله‌ها بدجوری پت و بهن. که نهال را اگر کوچک بود اصلاً نمی‌دید. شاید حفاظی در مقابل تابش آفتاب تند. و با این همه زحمت، اغلبشان لطمه دیده و خشکیده. اما بزرگتر شده‌هاشان حسابی شاداب و امیدوارکننده بودند. یعنی که به زیبایی و سرسبزی شهر هم می‌رسند. و یک جا، روی نیمکت قهوه‌خانه‌ای وارفتم. (نیمکت معهود این صفحات. بلند و معجردار، عین تخت روی حوض. و نشیمنش از حصیر بافته و گود افتاده.) و قهوه خواستم. که نداشت. به جای رضایت دادم. که فریاد کشید «براد نصرانی!» اولی را فهمیدم. ولی دومی؟ این همه زحمت کشیده‌ای تا مثل همه باشی و آن وقت «نصرانی» ولی جای را که آورد در عربی فهمیدم شک کردم. چون در جای بودن چای وعادی بودنش نمی‌شد شک کرد. همان چای شیرین بود. اما در یک قوری. شکر را به قوری کرده بود و دو تا استکان دسته‌دار پایش. و عجب داغ. و یک بطری هم آب یخ پهلوش! دوازده فروش حساب کرد. از سیگار فروش بغل دستی هم دو تا کبریت خریدم به دو فروش و برخاستم. «اشنو» را با خودم آورده‌ام. و چه بهتر. این جا از خودشان که سیگار ندارند. اما تا دلت بخواهد Camel هست و King Size و Stuyvesant و Pall Mall.. انواع مختلف مارک‌های آمریکایی. و چه ارزان هم. و دهاتی‌های همسفر ما عجب به خودشان افتاده‌اند. هر روز یک مارک را امتحان می‌کنند. و شب‌ها عین یابو پیره سرفه. «کوهه، کوهه.» و مگر می‌شود خوابید؛ از اطاق آجری صدای خشک برونشیت مانند یکی‌شان می‌آید. یادم باشد امشب بیستم اگر از

سیگار عوض کردن نیست Ipesandrine بهش بدهم.

امروز صبح جوانک سیاهی آمده بود به دیدن حمله دارمان. از «نخاوله» (به قول محدث یعنی نخل کاران - یا نخل بندان...) و برادر مرا می‌شناخت. که سیزده سال پیش هم درین مدینه مرده. نمایندهٔ مرحوم بروجردی بود اینجا... جوانک سراغ حج «میقاتی» آمده بود. که نمی‌دانستم یعنی چه. پرسیدم. حمله دارمان گفت یعنی حجی که هم درین محل اجاره کنند به نیت پدر و مادر و اقوام. از مدینه به مکه و دیگر آداب. و نرخش؟ می‌گفت «تا ۵۰۰ هم می‌دهند. اما اگر به ۲۵۰ راضی بشود خوب است.» ریاک سعودی را می‌گفت. یادم افتاد که دیشب واعظ دسته‌مان آخر حرفش زبانی هم برای این قضیه تر کرد که «.. اگر پدر و مادرتان بدهکارند و الخ... اینجا هستند کسانی که به نیابت از آنان و با خرج کم این دین بزرگ را و غیره...» گمان کرده بودم سنگ به شکم خودش می‌زند. نگو که این یک کاسبی نخاوله است. اقلیت شیعهٔ اهل مدینه. که برادرم مأمور روحانی میان ایشان بود. و دو سال بیشتر دوام نیاورد. و در همین بقیع خاکش کردند. فردا سراغ قبرش خواهم رفت. و اما این واعظ دسته‌مان اصلاً همدانی است. به علل سیاسی حق منبر رفتن را ازش گرفته‌اند. از شب‌های سه شنبهٔ روضهٔ خانهٔ بابام می‌شناسمش.

دوشنبه ۲۴ فروردین

مدینه

صبح رفتم بقیع. آفتاب که می‌زد من اثر سنت را در خاک می‌جستم. و قبل از همه اثر برادرم را. اما هیچ اثری و علامتی. وقتی گور چهار امام شیعه و گور عثمان و زنان و فرزندان پیغمبر بی نشان افتاده،

برادر من دیگر کیست؟ اکنون، ذره بی نشان خاکی درین سفره سنت... سراسر قبرستان تپه ماهور و خاکی - و خاک بدجوری نرم - و گله به گله تکه سنگ سیاهی به زمین فرو رفته. یا لاشه تکه مرمری با گوشه‌ای از یک کاف کوفی کناری افتاده. به علامت قبری که سنگش را شکسته‌اند و با خاک یکسان کرده. «وهابی» ها. چهل سال پیش. وقتی به حکومت عربستان رسیدند. یعنی فقط به تعصب وهابی گری چنین کرده‌اند؟ آخر هر گوری قبه و بارگاهی داشته. و حالا چنان عدالتی در مرگ و چنان مساواتی، که هرگز ندیده بودم! یا شاید حضور قبور رجال مذاهب مختلف اسلام در یک جا در حکم شاهانی بوده که در گلیم محصور این اقلیم خاکی نمی‌گنجیده...؟ یا شاید می‌خواستند جوار بارگاه پیغمبر هر بقعه‌ای را از خودنمایی باز دارند...؟ آخر فاصله «بقیع» تا مسجد پیغمبر دویست متر هم نیست. نه... ازین سعودیها - آن هم در آن زمان - نمی‌شود سراغ چنین شعوری را گرفت. کسی که این تعبیر و تفسیرها را بلد است عقلش به این هم می‌رسد که به جای گور این همه بزرگان بنای یادبوی وسط بقیع بگذارد و اسم همه ایشان را به ترتیب تاریخی تولد و مرگشان، بر سنگ بنا نقش کند. چاره‌ای نیست جز اینکه بگویم سعودیها لیاقت اداره این مشاهد را ندارند. مدینه و مکه را باید از زیر نگین این حضرات بیرون کشید و دو شهر بین‌المللی اسلامی اعلام کرد...

مشغول به این فکرها، قدم می‌زدم و یاد برادرم افتاده بودم که به چه خون دلی توانسته بود دور گور چهار امام را فقط سنگ چین کند و چه عکس‌ها که از ماجرا گرفته بود و چه گلی که خود به دست مالیده بود و چه غیر منتظر بود خبر مرگش که در تهران به ما رسید و آن روز چه فحشی به پدرم دادم و چه کفرها که نگفتم... مثل دیگران پاها را برهنه کرده، خاک

نرم این گورستان عتیق را می شکافتم و می دیدم که چهارده قرن سنت اسلامی در چنین خاکی - اکنون راهبر به چیزی نیست یا جایی. آخر مردمی هستند و معتقدند و بگیر که مرده پرستند. اما من احمق یا تو سعودی بسیار عاقل! چه حق داریم مقدسات ایشان را با خاکی یکسان کنیم که زندگی روزانه آنهاست؟ آنکه از حقارت زندگی روزمره خود گریخته و به اینجا آمده می خواهد جلال ابدیت را در زیبایی بارگاهی مجسم ببیند. و به چشم سر ببیند. این را تو بت پرستی بدان. اما با اساطیر چه می کنی؟ مگر نخوانده ای که حتی موسی به میقات رفت تا خدا را لمس کند؟ و به چشم سر ببیند، و دیگر قضا یا... و آن وقت تو از و باج هم می گیری. از همین مرد بت پرست شیعه یا حنفی یا زیدی یا بهره ای که به زیارت آمده. و مگر تو نکیر و منکر مردمی؟ یا دعوت جدیدی آورده ای؟ قریش که حاجبان آن خانه بودند با سپردن رسم حج به اسلام ایمان آوردند و تو اکنون ریزه خوار نعمت آنانی. و اگر این چاههای نفت ته بکشد، که تنها نردبان صعود تو بود از عربیت چادر نشین جاهلی، به حکومتی متعصب، نمی بینی که باز محتاج این خلائق حجاجی؟ و بینم نفت زودتر ته می کشد یا این ادب هر ساله حج؟ اینها را حتماً می دانی. اما نمی بینی که درین اجتماع هر ساله چه نطفه ای نهفته است برای دنیایی بودن. برای حقارت ها را فراموش کردن. و جزءها را در کل فراموش کردن... (اوه! مثل اینکه دارم «غرب زدگی» را دنبال می کنم!).

همان روز بعد از ظهر

امروز رنتم أحد. پنج نفری. با یک سواری به ۱۰ ریال سعودی. رفتن و برگشتن. دو قدم راه. باید یک بار پیاده بیایم. تمام قبرستان از شن

پوشیده بود و دیوارها سفید کرده و پلکانی مرتب و سرتاسری در قسمت ورودی؛ و شبکه ضریح‌های سابق همچو نرده بر سر دیوارها؛ و قبور «حمزه» و «مصعب» محصور به دیواری از آدم - وسط قبرستان. بر مصطبه ماندی. و خاک پوش. و بر سر خاک و شن همین جور پول خرد ریخته. و زن‌های «بدو» و «بربر» می آمدند و از لای جمعیت خودشان را می تپاندند نزدیک و سر «شرطه» ها را که دور می دیدند یک مشت خاک از روی قبر بر می داشتند و ده در رو. و شرطه‌ها هجوم کنان و فحش بر لب و عگال‌هاشان همچو شلاق در دست. جوری شد که حتی جواد با آن همه نرمی و خنده رویی سخت کلافه شد و یخه یکی شان را گرفت که «انت الکلب! انت الیهودی!» از سر انتظار نداشتم.

ته قبرستان گودالی بزرگ بود و علامت هیچ قبری در آن. عین چاله عظیم آب انباری که تازه گود کرده اند. گور مشترک الباقی شهدای «احد». و ایضاً پول خرد و حتی اسکناس همه جا کف گودال افتاده. و دو دسته حجاج ایرانی این بر و آن بر نشسته. و نوحه خوانهاشان در منتهای هیجان و در دستگاه شور نوحه‌ای می خواندند که دل سنگ آب می شد. و حجاج گریه کنان و به سر و سینه کوبان. و همه این دستگاه بر پای کوه احد شمالی شهر مدینه. و آبادی احد بر دامنه اش. و دسته‌ای از حجاج بر گوشه‌ای از قبرستان نماز می خواندند. در نیم سایه دیوار پشت سر هم ایستاده. گمان بردم که از آفتاب گریخته‌اند. اما دیگران وسط قبرستان ایستاده و نماز خوانان. که دو سه تا جوانک عرب رسیدند به نهی از منکر که «حرام! حرام! و لا تجعلوا قبور آبائکم مسجدا...»^(۱) و مکرر کننده آیه و دور زننده و پرشور. ولی گوش کسی بدهکار نبود. شرطه‌ای هم که جواد چنان

۱- یعنی که «حرام است، حرام. بر گورهای پدران خود نماز نخوانید.»

خطابی بهش کرد تعرضی نکرد. اینطور که بر می آید سخت‌گیری سعودی‌ها امسال کمتر است. و دایی به چه حالتی پا به پای ما می آمد. و محدث عجب زاری می کرد. ندیده بودم. و بعد در آمدیم که به انتظار راننده سواری یک چای دسته جمعی در قهوه‌خانه آبادی بخوریم و تماشایی از مردم. حجاج ترک فراوان بودند. اما همچنان با اتوبوس‌های اختصاصی. و گدا عجب فراوان. و راننده‌ها سخت بی حال و قهوه‌چی توی خمره ماندندی از مس - روی آتش پیشخوان نیمرو می پخت برای مشتریان.

برگشتن با جواد رفتیم سراغ باغ صفا که حجاج آنقدر حرفش را می زنند. چنان «باغ، باغ...» می کردند که گمان کردم «ارم» شیر از است یا اصلاً خود باغ بهشت. اما نخلستانی مخروبه بود و پالایش آبی از موتورخانه‌ای به استخری می ریخت و مردم همان توی استخر در حال صابون زدن و رخت شستن. و آب عین دوغاب. و لوله‌ها از همین استخر به اطراف نخلستان آب برده. و هر گوشه‌ای شیری. و کف کرت میان نخل‌ها، مردم بساط پهن کرده. و سایه‌بانی از هر چه به دست برسد بر سر کشیده. و بند سایبان‌ها به تنه نخل‌ها بسته. و زن و مرد و پیر و جوان لای هم در حال لولیدن. میان رختخواب و پریموس و سماور و پتو و کاسه سالاد و منقل کباب. و جوی‌ها و جدول‌ها نوعی گنداب رو. و هر دسته هم ولایتی یک جا. یک جا از بغل لهجه اصفهانی گذشتم - جای دیگر از بغل یزدی - جای دیگر از وسط خراسانی. اینها حجاجی هستند که خرجشان با خودشان است و فقط پول مختصری به یک راهنما داده‌اند برای سرپرستی داشتن، در امور مذهبی. و شبی یک ریال سعودی کرایه باغ می دهند. در عوض برای استحمام مزدی نمی دهند. بخلای

عمومی‌شان هم سر زدم. صد رحمت به خلای مسجد شاه در بیست سال پیش! و چه خاکی و چه گرمایی و چه کثافتی! عین سیزده بدر در مثلاً امامزاده داوودی که بگذاریش زیر نخلستانی در شوش. و تازه حضرات چه خوشحال! که آمده‌اند و در «باغ» سکونت کرده‌اند! و خود صاحب باغ یک یزدی یا اصفهانی مجاور شده و سخت چاق و سخت خوش و بش کننده. عین «شمشیری» دم در چلوکبابی‌اش. و علاوه بر باغ، صاحب یک کارخانه یخ سازی. و یخ کیلویی دوربال سعودی. کارت پستالی یکی یک ریال. و لوازم تحریر عجیب گران. مداد خودکار که گیر نیاوردم اما یک دفترچه جیبی خریدم به ۱/۵ ریال سعودی.

دیگر اینکه امروز هوس کردم پا برهنه راه بروم. پا درین نعلین‌های لاستیکی راحت نیست و تاول کرده. ولی آسفالت بدجوری داغ بود. و داغ‌تر از آن شن اطراف احد که حسابی می‌سوزاند. اینطور که پیداست باید کف پا و فرق سر را سخت از بدویت پوشاند.

بعد از ظهر همان روز

چاره‌ای نیست جز بین‌المللی کردن این «مشاهد». مکه و مدینه و عرفات و منی. و اداره آنها را در اختیار هیئت مشترکی از نمایندگان ملل مسلمان گذاشتن و از اختیار عرب سعودی در آوردن. و از محل درآمد حج مخارجش را تأمین کردن. و به جای پلیس و شرطه سعودی راهنما از هر ملتی گذاشتن. و جواز دادن به مراسم خاص هر یک از مذاهب. و باج راه را برداشتن و باغ و بوستان و منزل و سکونت گاه برای هر دسته‌ای ساختن. به خصوص که کاسب کارهای مدینه اغلب خارجی‌اند. عراقی و ایرانی و پاکستانی و حتی جاوه‌ای. که آمده‌اند و مجاور شده‌اند. و به چه

قیمت‌های گزاف سرفقلی و باج اقامت می‌دهند و نانی می‌خورند. و اما گرما. آنقدر هست که امروز با سه تا کاسه آب که به مدارای تمام به سرم ریختم - که مبادا از کناره‌های حمام نشت کند و برود زیر بساط همسفرها - انگار بهترین دوش‌های آب سرد را گرفته‌ام. و پس تابستان اینجا چطور است؟ پس برادرکم برای مردن درین شهر هیچ علت دیگری لازم نداشته. عمارت‌های تازه‌ساز بادگیر است. ولی پنجره‌ها را اینجا نیز چنان بزرگ گرفته‌اند - احمق‌ها! - که انگار کناره دریاى نروژ است و چه مگسی! در عمرم ندیده‌ام. حتی در خرمشهر. حتی در سگزآباد قبل از د.د.ت. و حتی در شوش دانیال. کجای دیگر را بگویم؟...بله. چاره‌ای نیست جز نظارت بین‌الملل اسلامی بر این مراسم.

شب همان روز

امروز عصر با سه تا جوان محصل آشنا شدم. در یک بستنی فروشی توی خیابان «شارع العینیه». مقابل «باب السلام». کلاس سوم و چهارم دبیرستان. از اهالی «عرعر». «فی حدود الشمالی مملکة عربیة السعودیه». آن جایی که لوله‌های نفت عراق به سمت سوریه و لبنان ازش می‌گذرد. مدرسه‌شان تنها مدرسه متوسطه شهری دوازده هزار نفری، که سال دومش را بسته‌اند و آورده‌اند به مدینه. و سومش رفته به «دمام» (۲۰ کیلومتری جنوب ظهران). چون معلم‌های مصری رفته‌اند و جاشان را حتی سوربایی‌ها و لبنانی‌های تازه رسیده نتوانسته‌اند پر کنند. در حج امسال گویا از مصریها خبری نیست. می‌گفتند حتی پوشش کعبه را هم امسال از مصر نپذیرفته‌ایم و خودمان ساخته‌ایم. و چه خوشحال. اما نمی‌دانستند که اختلاف مصر و سعودی سرقضیه یمن است. جوانها

داشتند بستنی شان را می خوردند - و من هم - و یک سید ایرانی با عمامه شل و ول، داشت تبلیغ می کرد مریدانش را که پول بدهند برای ساختمان مسجد «بهار». نمی دانم در کدام شهر. اما لهجه ها اصفهانی بود. و بحث به شوخی و چانه بازاری رسیده بود و جوانهای سعودی هی به شوخی و جدی بهشان هی می زدند که غروب است و الصلاة در داده اند و چرا نمی روید و الخ... که حالی شان کردم مغرب شرعی ما بعد از غروب طبیعی آفتاب است و هنوز برای نماز وقت دارند. و به انگریزی. چون شنیده بودم که دو سه کلمه ای در تمسخر آن حضرات به انگریزی شکسته بسته رد و بدل کردند. که سر بحث باز شد. اینطور که می گفتند ملت با «الملک المعظم» سخت مخالف است و طرفدار جمهوری است و ناصر را می پرستد. جوانهایی بودند شوق زده ملیت عربی و قدرت آینده اش. و نازنده به عکس هایی که زیر بغلشان بود در مجله های مصور و غرب زده مصری. از زن های لخت و نمایش مد و گیلاس به سلامتی هم برداشتن در مجالس قاهره و بیروت و تانک های مصری و زنهای تفنگ بدوش... و نشانی هاشان را که خواستند بدهند، داشتند اسامی را به زحمت به لاتین بر می گرداندند که گفتم چرا به عربی نمی نویسید؟ که تعجب کردند. و مجله ها را دادند دستم که عربی خواندم را امتحان کنند. و بعد که من سر حال آمده، عین سر یک کلاس، شروع کردم به پز دادن؛ و فهمیدند که از فنار سه هم چیزی می دانم سخت اصرار کردند که یک جمله فنار سه بشنوند. که بغل یک تانک مصری برایشان نوشتم:

Comme vous etes innocants, mes chers enfants perdus sous
la relgne d'un gouvernement primitif..!

و بعد معنی اش را خواستند. که نه به انگریزی می فهمیدند و نه من

به عربی توانستم بگویم. ناچار به فارسی هم نمی‌گویم. از بستنی فروشی که در آمدیم - و علی السلامه - به این فکر بودم که پس حق دارند اعراب سعودی که گویا در ولایتشان لواط بیش از همه جای عالم است. از روزی که از تهران در آمده‌ام جز تک و توک زن نامستور ندیده‌ام. و جز تک و توک تر زیبایی زنانه. و آن سه جوان سخت‌تر و تمیز بودند و سخت خوش می‌خندیدند و در کلام یکیشان زنگی بود از لوندی زنانه‌ای. و تنها یکیشان صدای کلفت مردانه داشت. و همه‌شان عجب ناصرپرست بودند. یعنی تمام اهالی سعودی چنین‌اند؟ یا تنها همین تحصیل کرده‌ها؟ آن هم در کلاسهایی که تا پارسال معلم‌هاش مصری بوده؟ ولی جالب این بود که هیچ کدامشان نمی‌دانستند چه مذهبی دارند! وقتی پرسیدم «حنفی» هستید یا «مالکی» یا چه چیز دیگر؟ اول در ماندند. و بعد فکری کردند و بعد یکی‌شان گفت «حنبلی». ولی داد می‌زد که پرت می‌گوید. یعنی که شیوع هرهری مآبی در هر جا. و چه تأسفی می‌خورند از رفتن معلم‌های مصری! و چه آرزویی داشتند برای معلم‌های آمریکایی که شرکت «آرامکو» وعده کرده برای مدارسشان بفرستد تا انگریزی درس بدهند. و حتم داشتند که تا سه سال دیگر ناصر اسرائیل را خواهد خورد. و اسرائیلی‌ها را به دریا خواهد ریخت.

سه‌شنبه ۲۵ فروردین ۴۳

مدینه

فقط ایرانی‌ها هستند که رفت و آمدشان به حجاز انحصاری است و از راه هوا. و عیب کار این است که در برگشتن حتی نمی‌توانند به عراق بروند. اگر کسی بخواهد زیارتی هم از کربلا و نجف یا شام بکند باید بلیط

برگشتنش را فراموش کند و از نوبلیط بخرد برای بغداد و دمشق. آن هم با هزار معطلی در جده. چون در چنین فصلی تقدم با کسانی است که بلیط‌های ذخیره شده دارند. اما دیگر حجاج عالم مختارند که به هر وسیله‌ای که می‌خواهند بیایند و بروند. و آن وقت این انحصار هوایی را انحصار دیگری تکمیل می‌کند. نورعلی نور. انحصار «مطوف»‌ها. «صحره»، «شجره»، و الخ. اسم‌هاشان. شرکت‌هایی که اتوبوس در اختیار حجاج می‌گذارند و چادر در عرفات و منی می‌زنند و از این قبیل. و اسمشان به رسمیت در هر راهنمای حجی نوشته. و اولین سؤالی که در فرودگاه جده ازمان کردند اینکه «مطوفتان کیست؟» مال ما «صحره» بود. که قبل از پیاده شدن بارها در گوش یک یکمان گفته شده بود. و آنوقت این انحصار دوم جواز می‌دهد به انحصار سومی که متعلق است به حمله‌دارهای خودمان. یک حمله‌دار یعنی کسی که صد تا دویست سیصد نفر مسافر را بر می‌دارد و می‌آورد به حج. و از هر کدام تا هزار تومنی منافع دارد. و کار این حمله‌دارها در قدم اول همپالکی شدن است با انحصارهای قبلی و طرف آنها بودن. و بسته به پولی که از حاجی می‌گیرند نان و آبی در راه و اطرافگاه به او رساندن. و فکر مسکن و مأوایش بودن. و یک حاجی در حضور این انحصارها به تنهایی چه می‌تواند بکند؟ در مدینه چهار نفر از دوستان زمان تحصیلم را دیدم که با ماشینی و قبل منقلی قبراق و سفری - از چادر و تخت و آشپزخانه و یخچال - هم خرج شده بودند که بیایند حج. ولی در جده که از کشتی پیاده شده بودند فهمیده بودند که باید جزو دستگاه یک حمله‌دار باشند یا دست کم جزو من تبع یکی از مطوف‌ها. چون ایرانی بودند. نه ترک یا مصری و سوری. این بود که یک هفته‌ای معطل شده بودند و باج معین را داده بودند و اسم

«صحره» را چسبانده بودند روی ماشینشان و آن وقت جواز ورود گرفته بودند. من هنوز نمی دانم وضع عرفات و منی چیست و سکونت دو سه روزه زیر چادر چه مسائل تازه‌ای را طرح می‌کند. ولی به هر صورت لابد می‌شود کاری کرد که حاجی چنین بنده انحصارهای متعدد نباشد. که هر کدام جوری او را می‌دوشند و در اختیار می‌گیرند و آزادی‌اش را سلب می‌کنند. به این طریق حج شده است وسیله‌ای برای میلیونر سازی. «هوایمایی ملی» و سهامدارانش در اینجا. و «الملک المعظم» با «صحره» و «شجره» و الخ... در عربستان.

و اما سرگرد بازنشسته همراه ما. بهتش به وحشت بدل شده. آدمی است سودایی مزاج و بی خبر از خوش مشربی. و این چند روز از بس زیر آفتاب سگدوی کرده دارد به کله‌اش می‌زند. هر چه هم سعی می‌کنیم لباس شهری را از تن در بیاورد و خفت کراوات را باز کند و دشداشه‌ای یا عبایی یا شبکلاهی... و بهر صورت مثل اهل محل رفتار کند، فایده ندارد. همچنان که سر پست اداری‌اش - شق ورق مانده است. و مدام از منی و عرفات یاد می‌کند. و از وحشت زندگی زیر چادر. آدمی که یک عمر حافظ دیوارهای بلند خانه‌ها و زندان‌ها بوده، حالا زیر چادر؟ و بی در و پیکر؟ دیشب یکساعتی وقت صرفش کردم و دلداری و غیره... یکی از هم اطاقی‌هایش به نقل از زنی از اقوامش که در دسته ماست؛ نقل می‌کرد که زنش در تهران به او گفته اگر عیب و علتی کرد همانجاها ولش کنید و بیایید. اینطور که پیداست باید منتظر وقایع دیگری بود...

و اما جزو آن چهار پنج نفر واعظ و روضه خوان و آخوند دسته ما یک آقا سیدی هم هست اهل بروجرد. امام نمی‌دانم کدام مسجد تازه ساز در تهران. که بدجوری برای مرید لوله می‌زند. چهار پنج تا از بازاریها را

دور خودش جمع کرده و هر روز در همان اطاقی که محل سکوتشان است نماز جماعت برپا می‌کنند. و با زبان بی‌زبانی دو سه بار روزه است که چرا به نمازش حاضر نمی‌شویم. محدث که اقتداکننده به هیچکس نیست. دایی هم که حالش را ندارد. و جواد هم که یک سر دارد و هزار سودا. ناچار از خانواده ما من یکی می‌مانم. از آنهاست که پنج دقیقه در سجده می‌ماند به این خیال که پنج کیلومتر به عرش نزدیک‌تر می‌شود. و بدتر از آن اصرار دارد که بروم پای حرفش، که بعد از نماز مغرب برای دهاتی‌ها می‌گوید، عاقبت دیشب رفتم. روی بام. چنان لطافت هوا را با همان مزخرفات درباره «شکیات» و «غسل» و «تطهیر» و «نجاست» خراب کرد که اقم نشست. نباید این حرف‌ها حتی به درد بیوه‌های مازندرانی بخورد. و آخر تا کی باید مذهب را به دسته آفتابه بست؟ و در حوزه «نجس پاکی» محصورش کرد؟ یا بیزار نشانش داد از شارب فلان دبنگی که من باشم؟ آیا همین‌هاست آخرین حد مأموریت یک مذهب؟ و مردک آنقدر مبادی آداب هم نیست که برای تو که بار اول است پای صحبت او می‌نشینی فوراً سراغ حرمت شارب داشتن نرود. و بدتر از این نوحه خوان دسته ماست. که انگار بیمار است. رسماً می‌گوید چرا به سر و کله‌تان نمی‌زنید؟ عین اینکه بگوید چرا وقتی من مصیبت می‌گویم شما خودتان را از پشت بام پایین نمی‌اندازید! و صد رحمت به واعظ دسته‌مان. که تاریخی می‌گوید و حدیثی و حرف حسابی. شروع کرده است به گفتن یک دوره تاریخ بنای کعبه و آداب حج. و برای دهاتی‌ها. به هر صورت مفید است. و دست آخر هم البته که به صحرای کربلا می‌زند و اشکی از مردم می‌گیرد. اما نه به ضرب من بمیرم تو بمیری. کلام گرمی دارد. و خودش دل سوخته است. گفته‌ام چرا.

سه‌شنبه ۲۵ فروردین

مدینه

صبح ناشتا راه افتادم به سمت احد. پیاده. راهی نیست. سه چهار کیلومتر. جلوی اقامتگاه «سنگالی» ها که سه چهار طبقه است و تازه ساز، مردک دراز سیاهی، داشت تفتن کنان حرکاتی می‌کرد. که اول نفهمیدم. آخر احرام به تن داشت. ولی یک مرتبه متوجه شدم که همان رقص آفریقایی است. گذشتم. آفتاب که تازه برآمده بود طشتی بود برنجی، پشت پرده‌ای از غبار. حدود ساعت شش بود. و می‌شد به صورتش نگرست. و چه بزرگ بود و چه نارنجی ماتی داشت. و جوانه زن زیبایی داشت گدایی می‌کرد. عرب بود و لثام بسته بود. جلو که آمد در چشمش خنده‌ای دیدم که در غیر فصل حج باید دید. و چه چشمهایی! عین چشم آهو. که این همه در شعر خوانده‌ای. اما مثل همه گفته‌های دیگران - تا سر خودت نیاید نمی‌بینی. عبای سیاهش سخت نازک بود و زیر آن پیراهن دراز پاره‌ای به تن داشت. حتماً سردش بود. از پستانهای کوچک رک زده‌اش می‌گویم که زیر پیراهن جم نمی‌خورد. خود من هم سردم بود. تنها یک پیراهن بلند به تن داشتم. به خیال اینکه عربستان است و گرم است. اما نه در چنان صبح زودی و نه پیش روی چنان زنی... که تند کردم. شب قبل روی بام (ما که اهل یک خانواده‌ایم روی بام می‌خوایم. با یک دسته دیگر که اصفهانی‌های همراه‌مانند. الباقی همان توی اطاقها، بغل قبل منقلشان. به ترس از دزد و این حرفها...) با یک پتو سردم شد. و عیب کار این است که هر شب روی بام مجلس داریم و قبل از ۱۰ تمام نمی‌شود و تا یبایی شام بخوری و بخوابی می‌شود نصفه شب. و صبح سر چهار ونیم بیداریم. حتی زودتر. خواب و خوراک سخت بهم خورده. خوراک مهم

نیست. اما خواب را حسابی کم داریم. ممکن است لنگم کند. باید مواظب باشم.

سر راه از جلوی مدرسه‌ای رد شدم. در دروازه شمالی مدینه. «المعهد العلمی للمعلمین»^(۱) تأسیس ۱۳۷۲ ق. وزارت المعارف. و شاگردها که در برگشتن دیدمشان دم در کپه شده. جوانهایی از نوع آن سه تا که در بستنی فروشی دیده بودم. هوس کردم بروم تو و سراغی از درس و مشقشان بگیرم و از کتاب و معلمشان. ولی موقع برگشتن بود و خسته بودم و تاول پاها ترکیده بود و می سوخت و به حدود شهر که رسیدم دیدم دیگر پیش نمی‌رود. این بود که گوشه‌ای نشستم به یادداشت و طرح. از هر چه و هر جا. برای رفع بیکاری. در همین آن بود که اتوبوسی گذشت. پراز دخترهای رسیده عباپوش. «مدرسه البنات» رویش نوشته. خستگی که در رفت از نوراه افتادم. از جلوی «مستشفى للولاده و امراض النساء»^(۲). گذشتم و بعد رفتم سراغ مسجد علی و ابوبکر و دیگر جاها. و اینها همه برگشتن بود. اول رفتن را بگویم.

نزدیکیهای «احد» مدرسه سفیدی کنار جاده بود. به ظاهر شسته و رفته و چشمگیر. و بچه‌ها دورش می‌پلکیدند. در مدرسه قفل بود. و فقط ظاهرش آراسته. اما در داخل مثل مدرسه‌های خود ما خراب. از پنجره‌ها نگاهی انداختم. نوعی در سفید بود (به جای سبز) پیش از رسیدن به باغ «احد». ایضاً تأسیس سال ۱۳۷۲. لابد در آن سال خبری در عربستان شده. یا فرهنگ دوستی سرکار آمده یا الخ... از خانه تا در مشهد احد ۵۰ دقیقه طول کشید. با قدمهای بلند و بی توقف. در مسیرم از کنار صیفی

۱- دانشرای فنی.

۲- بیمارستان کودکان و امراض زنان.

کاربها می‌گذشتم و باغها و خانه‌های ییلاقی. و گردی - عین‌گرددۀ نخل - بر سر مزارع ایستاده. و آفتاب هنوز نه گرما دهنده. و رفت و آمد ماشینها کم. اما امروز زنها را به داخل مشهد نمی‌گذاشتند. شرطه‌ها دم در ایستاده، ممانعت کنان لابد به علت «تریت» دزدی دیروزشان از سر مقابر. ناچار زنها بیرون معجزها ایستاده بودند. کپه‌کپه. و زیارت نامه خوانها برایشان هجی می‌کردند که «ایهاالصدقاء. ایهاالشهداء. ایهاالسعداء.»^(۱) و داخل مشهد خلوت بود و مرتب. و شرطه‌ها مردم را دور قبرها نگهداشته بودند در دایره‌ای بزرگ. و از اسکناسها و پول خرده‌های روی قبرها خبری نبود. برگشتن در همان قهوه‌خانه دیروزی جای خواستم و نیمرو. «براد و خبز مع بیضین.»^(۲) عربی‌ام را فهمید. نیمرو همان بود که از توی تغار مسی روی آتش در می‌آورد. سبزی هم خواستم. رفت و پنج تا شاخه نعنا آورد. زردی در سفیده آمیخته نیمرو، با رنگ عسلی جای و سفیدی برشته نان و سبزی زمردگون نعنا. زیباترین سفره‌ای که تاکنون به یاد دارم. اما در یک سینی حلبی با مارک «آرامکو!» و بر روی همان نیمکت‌های حصیری چهار زانو نشسته؛ و فشار درد تاول‌های پا را در گرمای زیر پای دیگر آرام کننده؛ و چه عشرتی! که عرب پیری گذشت. کور. با عصایی به نازکی انگشت، در دست. حتماً از خیزران. و پیرمرد دیگری که می‌خواست سوار بشود برخورد کرد به راننده‌ای. و راننده چنان به خشونت تخت سینه‌اش زد که لقمه در دهانم سنگ شد... عجب خشن‌اند. بدتر ازین را در حرم پیغمبر دیده‌ام: زن و شوهر جوانی چسبیده بهم می‌رفتند. جمعیت، زن را یک لحظه از شوی جدا کرد. مرد برگشت و با تمام کف

۱- ای راستگویان، ای شهیدان، ای خوشبختان.

۲- جای شیرین و نان و دو تا تخم مرغ.

دستش به شدت کوبید پشت زن سفیدرویی (سوری یا لبنانی) که حایل او و زنش شده بود؛ و با دست دیگر مچ زن را جست و چنان به شدت کشید که گفتم الآن دست زنک در رفت. بدجوری خشن‌اند. بدجوری بلند حرف می‌زنند. و آی بوق می‌زنند راننده‌هاشان! و بی هیچ احتیاجی به آن. و آن راننده که ما را از جده به مدینه آورد! پناه بر خدا.

«احد» ییلاق مانند مدینه است. پر از آب و آبادانی. نخل‌های کهنه و نوه‌ها جا دوام تحول نباتی را حفظ کرده. و آبادی وسط دره‌ای که مقابر شهدا در مصب آن است. بالا رفته در دامنه کوه. و گاو چاه‌های آباد و متروک فراوان. و هق هق «موتور پمپ»ها از هر سو. کشیده و با ضربی کند. به یکی از آنها سرکشیدم. به کم عمقی و پر عرضی گاو چاه‌های دشت گرگان. یک خرکچی به دنبال خرش «ایش ش ش» کرد. و بار دیگر «هوش ش ش». عین خرکچی‌های خودمان. و سر راه برگشتن وقتی به مدرسه سفید رسیدم؛ سیاه خپله‌ای کنار دیوار وارفته بود و به بچه مدرسه‌ایها قاقالی لی می‌فروخت. چیزی پختنی بود. نشناختم. و در مدرسه هنوز قفل. هنوز تا هشت صبح خیلی داشتیم. و بچه‌ها فراوان‌تر. و دختر و پسر با هم. و عجب ماشینهایی! اتوبوس و باری و کمپرسی. و اغلب نقاشی شده و قبل منقل سفر از در و دیوارشان آویخته. یک کامیون بزرگ بود پر از اعراب بدو. کف کامیون زنها تپیده به هم نشسته، و سقفی از چوب درست روی سرشان؛ نشیمن مردها. که چمباتمه و تنگ هم و تماشاکنان می‌گذشتند. و به دیوارهای کامیون مشک و خیک و بساط چادر و چوب خیمه آویخته. جالب‌ترین نوع کامیونی که درین سفر می‌شود دید. اما درختهای کاشته کنار جاده احد. کاتالیا بود. نخل بود. انجیر هندی بود. خارمغیلان بود. میموزا بود و یک درخت دیگر که نشناختم. و

انجیر هندی‌ها شاداب و آخرین برگهای تازه بر سر شاخه، عین غنچه‌ای شکفته، و قرمز سیر. و برگهای پیشین، چرب و پهن، و به رنگ مورد. همه درخت‌های گرمسیری و همه جوان. و هر کدام چه نعمتی در چنان برهوت عربستان. که قدر درخت را حتی سعودیها هم شناخته‌اند.

به شهر که رسیدم پیچیدم به سمت بازار غربی مسجدالنبی. زنهای بدو با مرغی یا جوجه‌های رنگ کرده (وانگار ماشینی) در قفس‌های ظریف چوب خرما. نشسته به انتظار مشتری. یا چهار تا تخم مرغ بر کف دست دراز کرده از زیر عبا. و بر صورت غالبشان مقنعه‌ای، عین ماسک. شبیه آنچه در خارک دیده بودم. و روغن در خیک‌های کوچک و بزرگ. حتی خیک پوست بره. و یک ایرانی وسط بازار دو تا قالیچهٔ قمی پهن کرده بود و داشت به ترکی آب نکشیده با یک زن خوشرو و سفیدپوش معامله می‌کرد. شنیدم که هر کدام را ۴۰۰ ریال سعودی قیمت می‌گذاشت. و بعد رستهٔ کله پاچه‌فروشان، با کوره‌های داغ. و کلهٔ گاو و گوسفند با هم در یک پاتیل. و بعد پناه بردم به همان بستنی فروشی «شارع‌العینیه».

مردکی آنجا بود سرخ رو و با دو سه نفر پول بده بستان می‌کرد. گپی زدیم. به نیمه فارسی و نیمه عربی. حمله‌داری بود عراقی. اصلاً خیاط. و نوادهٔ ایرانی‌های مجاور شده در کربلا. ازو شنیدم که صاحب بستنی فروشی جاوه‌ای است - عطار بغل دستش هندی - کتابفروشی بغل آن عراقی و همین جور... یک یک کسبه را می‌شناخت. بعد حرف کشیده شد به «عارف» که او نمی‌پسندید. و بعد به «قاسم» و «دکتر مصدق» که عین هم بودند (به عقیدهٔ او) و پرسید «مصدق کجاست؟» گفتم «جایی بهتر از مال قاسم». و حسرت‌ها و تأسف‌ها. و بعد گفتم که معلم‌های عراقی امسال با سفارت سعودی در بغداد قرار دسته جمعی بسته‌اند که

بی باج و ویزا بیابند حج. یعنی از شدت احتیاجی که سعودی‌ها به معلم دارند؟...

بعد رفتم به مسجدالنبی. معمولاً از باب السلام وارد می‌شوم. بزرگتر است و رفت و آمد راحت‌تر. و قدمی دورتادور رواق. و پلکیدن وسط کبوترها. و راه رفتن بر کف شن ریخته گوشه‌های صحن. و خرده شن و دانه‌گندم چنان درهم، که کبوترها هم در می‌ماندند. در انتخاب. دور تا دور صحن بر پیشانی رواق‌ها، اسامی رجال صدر اول. حتی یازده امام شیعیان. و اصحاب و سرداران. و پیرزنگی ریز نقش، آب سبیل می‌کرد. یک جام از دستش گرفتم. پشت دستهایش تا بیخ ناخن خال کوبیده بود. و روی صورتش نیز. از زیر چشم تا زیر چانه. حتی روی حلقوم. و همه خال‌ها ریز، و گل و بوته مانند. یادم است چند روز پیش هم یک زن خال کوبیده دیگر را دیدم که ماری زیر گلو داشت. سر مار در گودی زیر چانه نقش شده، و دمش تا وسط سینه فرو رفته و پنهان. باید «بربر» باشند...

گله به گله پای ستونهای مسجد سینی مستطیلی از آهن سفید گذاشته؛ پر از کوزه‌های یک جرعه‌ای، و همه خالی. و روی ظرف آهنی با ظمطراق نوشته: «وقف وزارة حج و الاوقاف!» بجای ده بیست تا آب سردکن برقی که توی هر دایره دولتی هست. به هر صورت این هم خبر دیگری از نظم در کار حج! و از نظارت دولت سعودی؛ و دلسوزی‌اش به حال حجاج! و اصلاً در خود بنای مسجدالنبی چنان اهمالی کرده‌اند که نگو. با یک معماری نیمه آندلسی - نیمه عثمانی، و با پوشش سیمانی تخته تخته؛ منتهی دو سه رنگ. قطعه‌های بزرگ سیمانی سیاه و خامه‌ای و خرمایی را لای هم گذاشته‌اند و رفته‌اند بالا. و پوشش سقف تکه‌های بزرگتر و یکسره. تکیه کرده بر تیر آهن‌های لایه مخفی شده در پوششی از

سیمان. بجای این همه سنگ سیاه زیبا که اطراف مدینه است و می‌توانسته‌اند به راحتی بتراشند و بگذارند روی بنا. ولی شاید نمی‌خواستند که مسجدالنبی سیاه باشد؟... غیر از پایه‌های مسجد که از تو مرمر است و از بیرون سنگ خارا، پوشش باقی ساختمان به آن عظمت همه از تکه‌های سیمانی است. و حتی گلدسته‌های به آن بلندی. کف راهروها و رواق‌ها نیز مرمر است. سفید و سیاه. خیلی دلم می‌خواست بدانم معمار بنا که بوده تا یخه‌اش را بگیرم و بگویم: «حضرت! عظمت ماوراء طبیعی چنین بنایی را از ساده‌ترین عوامل طبیعت باید ساخت. در سنگ باید جست. نه در این تکه‌های قالبی و سیمانی. و اگر روزگاری بود که عثمانی‌ها چنین برش منکسری به دهنه طاق‌ها می‌دادند؛ یا آندلسی‌ها موزائیک هفت رنگ را بر کف و دیوار بناها زینت می‌کردند؛ در اقلیم دیگری از عالم می‌زیستند و در زمانه دیگری. و تو که امروز مأمور ساختمان چنین عظمی بوده‌ای در مدینه، آیا به عقلت نرسیده است که از همه ممالک مسلمان مهندسان و معماران را به کمک بخواهی؟ و آخر مشورتی با آن که طاق و ضرب و مقرنس را از هند تا آندلس برده؟...» رها کنم.^(۱)

طوافی هم دور ضریح. نسبتاً خلوت بود. و هر کس راحت کارش را می‌کرد. و شرطه‌ها آدم بودند. گوشه و کنار حرم، مردم به انتظار نماز سر

۱- پس از انتشار چاپ اول این اوراق، در شرح حال «ملکلم مجهول» (Malcolm X) رهبر فقید سیاهان مسلمان آمریکا که در مراسم حج سال ۱۳۸۲ حاضر بوده اشاره‌ای به نام مهندس این بناها دیدم: «دکتر عمر عزام مهندس خدمات عمومی و تربیت شده سویس. حکومت عربستان سعودی او را از سازمان ملل به قرض گرفت تا کارهای ساختمانی مشاهده مقدس را رهبری کند. خواهرش زن پسر شاهزاده فیصل...» - از ص ۲۷۵ ترجمه فرانسه اتوبیوگرافی ملکلم ایکس. چاپ «برنارگراسه» - پاریس ۱۹۶۶.

صف جا گرفته؛ و سخت مواظب اینکه کسی به گوشه سجاده‌شان نگاه چپ نکند. عجب تعلقی می‌جوید این آدمیزاد! حتی در چنین سفری. یعنی نفهمیدم؛ و پایم گوشه سجاده‌ای را برگرداند. یارو چنان زد پشت پایم که درماندم چه کنم. فقط نگاهش کردم. پیرمردی بود و عرب نمی‌نمود و ذکر گویان تسبیح می‌گرداند. اما در چشمش ددی نشسته. که من خجالت کشیدم...

زیر سقف بلند مقصوره خیلی‌ها دراز کشیده بودند و در خواب. جایی است بادگیر و بسیار خنک. حتماً خنک‌ترین محل شهر. و زیباترین هم و بی‌سر و صداترین هم. و مردی داشت نردبان نقره پای محراب سلطان سلیم را (محراب امام مسلط بر جماعت است) چنان تکان می‌داد که گفتم الآن کنده می‌شود. یعنی که حاجت می‌خواست. پس گاهی شرطه‌ها هم حق دارند. (آن زن هم اطاق ما - ششمین عضو خانواده، به نسبتی سببی! - الآن آمده، خوش و خوشحال؛ که سوغاتی خریده‌ام. و این زن‌ها که هیچ‌جا از بازار غافل نمی‌مانند! ململ نازکی برای روسری خریده. با نقش مکرر ورق‌های بازی، گشنیز و خشت و آس و... لابد ساخت ژاپن یا جابلقا. آن وقت سوغات از مدینه طیه! چیزی بهش نگفتم. اما به خواهرم گفتم که حالیش کند.)

بعد از ظهر همان روز

جناب سرگرد بازنشسته شهربانی حالش خوب نیست. کیسه یخ گذاشته‌ایم روی سرش و به زور خوابانده‌ایمش. گمان می‌کنم از آنهاست که به تنهایی خو می‌کنند و حالا وسط جمع دست و پایش را گم کرده. وضع این سفر طوری است که اگر بخواهی مبادی آداب باشی، بهت

خیلی سخت می‌گذرد. و این بابا، که تازه امروز کت کلفت زمستانه‌اش را از تنش در آوردیم! گمان نمی‌کنم سفر را به آخر برساند. غیر از او، دایی خودمان است که فشار خودش رفته بالا. شده بیست. من که هنوز ازین اعداد سر در نمی‌آورم. اما برادر زاده‌اش که برادر جواد هم هست - عضو هیئت بهداری خودمان است. امروز آمده او را برده بهداری که بهش گفته‌اند «آخر چرا آمده‌اید؟» و حالا سخت ناراحت است. غذا باب میلش نیست. نمی‌تواند راه برود. ما هم که نمی‌توانیم مدام پا به پای او باشیم... و الآن توی اطاق زنها حسابی دعوا است. فحش و فحش کاری. گویا خواهرم به آن پیرزن هم اطاقمان حالی کرده بود که چنین پارچه‌ای مناسب یک زائرخانه خدا نیست. و او رفته پارچه را به یکی دیگر از زنها آب‌کند؛ و آنها هم همین ایراد را گرفته‌اند؛ و دستش انداخته‌اند؛ و حالا بیا و ببین چه قشقرقی است! از خواهرم خواستم برود پیرزن را بیاورد بیرون و دیگران را آرام کند. حمله دارمان هم آمد که: «آخر خجالت بکشید حاجیه خانم‌ها!» و به چنان فریادی، که گفتم الآن جناب سرگردمان سرسام می‌گیرد.

دیگر اینکه جواد امروز دوتا از قالیچه‌هایش را به ۳۷۰ ریال سعودی فروخته. خوش و خوشحال. می‌گوید صد و پنجاه تومنی نفع برده. قالیچه‌های خرسک دمپایی. حسابش راکه می‌کنم می‌بینم انگار خودم یکی از فقیرترین این حضراتم. حقوق یک ماهم را پس‌انداز کرده‌ام؛ با حق البوق یکی دوتا از همین اباطیل؛ و راه افتاده‌ام. با چهار پنج هزار تومن سفر حج. خیلی ارزان است.

درین خانه وضعمان جوری است که انگار نه انگار که به سفر آمده‌ایم. یا به سفر خاصی. توی همین خانه که شباهت کامل دارد به

عادی‌ترین مسافرخانه‌های خیابان ناصریه - منتها در بوشهر - الآن یک اطاق هیئت داریم؛ برای نماز و روضه خوانی و غیره... یک اطاق زنانه داریم برای دعوا و قال و مقال. و مدام. و یک مریضخانه هم. رفتیم احوال سرگرد بازنشسته را بپرسم. دیدم دو نفر دیگر هم، طرف دیگر اطاق، خوابیده‌اند. یکی شان اسهال گرفته. دیگری سرما خورده. به قول خواهرم گرماچا شده. از توی بساطم «ویتامین C» پیدا کردم و برایش بردم. وقتی خوردش دادم گفتم به نظرم خودم هم دارم و داشت. قرار شد تا شب دو تای دیگر بمکد تا حالش جا بیاید. و اصلاً خود من هم حالم خوش نیست. سرم از ظهر تا به حال درد می‌کند. یعنی می‌شود میان جماعت تا آخر سفر تنها ماند؟ تا حالا که ما با اشرافیت خانوادگی مان آسوده بوده‌ایم. ولی بعدها... (پیداست که حالم خوش نیست) براحتی می‌شود با مردم بود و نبود. تا هم اکنون نیز تنها سایه به سایه این جماعت رفته‌ام. یعنی همه اغنیانند و مستطیع! اما چنان فقیرند که وحشت می‌کنی. چنان عمری به فقر زیسته‌اند که تحمل آب خوش را ندارند. بهشان دل می‌دهم؛ اما می‌بینم فایده ندارد. در میان چنین جمعی تنهایی را بیشتر احساس می‌کنی. حتی جواد باور نمی‌کند که تا به حال ۷۳ ریال سعودی خرج کرده باشم. پولهایم را سپرده‌ام دست او که مثل دیگران «همیان» به کمر دارد و دیگر قبل منقل‌ها. و همه آداب سفر قندهار را بجا آورده. و ابزارش را فراهم کرده. و گاهگاه ازش می‌گیرم. و مخارجم؟ پیراهن ۸ ریال - شبکلاه ۱ - دمپایی ۲ یا ۳ (یادم نیست) - لوازم التحریر و پاکت ۱۵ - تمبر پست و کارت پستال ۱۰ - کرایه ماشین به احد ۱۰. دیگر چه؟... آهاه یک پتو هم خریده‌ام به ۲۲. این می‌شود ۶۹ یا ۶۸. الباقی هم آب میوه‌ای یا خرج قهوه خانه احد. و ازین قبیل. رهاکنم این بقال بازیها را.

در میان سیاه‌های افریقایی یک دسته‌شان زنهای لخت و پتی هستند. رسماً «دکولته». با یخه‌هایی از چهار انگشت پایین‌تر از شانۀ شروع شده؛ و از آن به بالا لخت. عده‌ای دیگرشان هستند که به ادای زنهای فرنگی پیراهن‌های قرتی قشمشم دارند با دور یخهٔ دالبردالبری. شاید ته بساط فرنگی‌های ساکن در -یا گریخته از- ولایاتشان. ولی در مردهاشان کمتر اثری از نفوذ ادب فرهنگی می‌بینی. جز در گاهگداری کلمه‌ای به فنارسه یا انگریزی که از مکالمه‌شان می‌شنوی و می‌فهمی که از مناطق نفوذ می‌آیند، یا از ممالک تازه استقلال یافته. اسکناس‌هاشان هنوز عکس ناپلئون را دارد و ملکهٔ انگلیس را یا شاه بلژیک را. و جالب دیروز بود. جلوی «باب النساء» زنی افریقایی ایستاده بود و جلویش بخچهٔ بزرگی باز بود؛ پر از پیراهنهای قندل مندل، ولی نیم‌دار فرنگی. با همان قرو فرها. «ژوپون» سرخود و «دکولته» و گل منگلی و داستانی!! اما مشتری نداشت. درست عین لباسهای کهنه‌ای که امریکایی‌های پولدار برای صلیب احمرها می‌فرستند به عنوان خیرات. و حالا در مدینه در معرض خرید و فروش حجاج. یعنی اغنیای عالم اسلام. که بخرند و به ولایاتشان ببرند که سوغات از آب گذشتهٔ مدینهٔ السلام برایتان آورده‌ایم! داشتم همین بساط را نگاه می‌کردم که شوهر خواهرم را دیدم. پس از مدت‌ها. شوهر آن خواهری که به سرطان مرد. زن دومش همراهش بود؛ که کناری ایستاد و از دور سری تکان دادیم؛ و بعد حال و احوال... و دست آخر درآمد که: «اگر پول داری لیره بخر. اینجا ارزان است.» گفتم مرد، مگر نمی‌دانی که اینجا زیر بلیط دلار «آرامکو» است؟ نمی‌دانست «آرامکو» یعنی چه. برایش توضیح دادم. گفت کاش در تهران دیده بودمت. گفتم چرا؟ گفت: «آخر از تهران لیره با خودم آورده‌ام. به خیال اینکه اینجا گران است و حالا

می بینم اینجا ارزان تر است.»

چهارشنبه ۲۶ فروردین

مدینه

حالا دیگر مسلم است که سعودیها دوشنبه را اول ذی حج گرفته اند. پس چهارشنبه دیگر عید است. یک روز اختلاف با شیعه. و همین، چه بحث ها که نیانگیخته. همه شان تصدیق هم می کنند که چاره ای جز متابعت نیست؛ و تک روی در حج معنی ندارد. ولی آخر شیعه باشی و در مقابل اهل سنت بی قروند کنار بروی؟! مجلس دیشب مان سرتاسر صرف این قضیه شد. آخوندهامان یکی یکی رفتند منبر و قضیه را طرح کردند. و بعد مداحمان شروع کرد. صدای خوشی دارد. اگر زیاد عریده نکشد. و شعر خوشی هم خواند. و واعظمان «سمبلیک» بودن اعمال حج را توضیح می داد. (درست با همین لغت فرنگی. باید بهش حالی کنم که به خاطر چند تا درس خوانده او حق ندارد زیانش را عوض کند.) که سعی میان «صفا» و «مروه» یعنی سعی «هاجر» در جستجوی آب برای «اسماعیل». و «احرام» یعنی لباس تسلیم و لباس بی زینت و لباس آخرت. اما دیگر این را نمی فهمید که بنای کعبه و انتسابش به ابراهیم خلیل - یعنی اسکان قبیله ای در محلی. پس نشانه ای از شهرنشینی. این را هم بهش خواهم گفت. مرد خوبی است. و اصلاً بینم؟.. ابراهیم خلیل بنا است و کعبه ساز؛ نوح نبی نجار است و کشتی ساز؛ داود مزقانچی است و شاعر؛ و پیغمبر ما تاجر بوده، یعنی رابط شهرها. (و آیا به همین علت نیست که رسم تجارت عکاظ را بر حج تطبیق فرموده؟) پس یعنی هر کدام مشغول به شغلی از مشاغل شهری. پس موسی و عیسی چرا چوپانند؟ به گمانم

بشود اینطور توضیح داد که زیر سلطه فرعون مصر و قیصر روم چاره‌ای نبوده است مگر گریختن از شهر؛ و به بیابان زدن؛ و به خاک نزدیک شدن و به طبیعت... و آن‌های دیگر هم که به بدایت تمدن اقوام سامی مربوطند هر کدام کسی می‌آموزند. این طرف هم خود ما در اساطیرمان داریم که کیومرث که دیوبند بود آشپزی و خیاطی می‌آموخت و الخ...

امروز صبح سری هم زدم به باغ مرجان. المثنای باغ صفا. با همان استخر، و همان لوله‌کشی سرجویها، و همان سایه‌بانها، و همان دلخوش کردن حجاج که در «باغ» به سر می‌برند. اینجا اغلب آبادانی‌ها بودند. وسط کنده‌های پیر و زیر سایه بلند و تنک برگهای نخل‌ها نشسته. دم در سه تادخرک از نخاولة نشسته بودند (نخاولة همه سیاهند. الباقی نسل «بلال» حبشی. این سند خرقه‌ای است که خودشان جار می‌زنند) و تصنیفی را دسته جمعی می‌خواندند که نفهمیدم. ترجیع‌بندش بود: «الحاج... حاجی...» باید یک روز به دقت گوش کنم. و مردم پول می‌دادند. در سرگشتن روی یک اتوبوس مال حجاج ترک نوشته بود: «Haci Kuraup» یعنی «گروپ حجاج»؟ و بعد زنک سیاه زیبایی گذشت که یک چشمش اصلاً سیاهی نداشت؛ و در چنان صورتی بد جوری فریاد سفیدی می‌کشید. داد می‌زد که بی شوهر مانده. امان از وقتی که به مرد حریص باشی و مجبور هم باشی که از یک چشم به دنیا نگاهی کنی!

بعد دفتر پست بود. راجع به نرخ تلگراف پرسیدم. هر ده کلمه‌ای ۱۲ ریال سعودی. و چرا؟ چون تلگراف مستقیم میان عربستان سعودی و دیگر ممالک اسلامی نیست. هنوز از همان خط دریایی خلیج فارس به سوئز استفاده می‌کنند. لابد. که مرده‌شور! تلگراف حجاج عالم اسلام باید از جده برود پاریس یا لندن یا ژنو و از آنجا پخش بشود. این را می‌گویند

نمونه کامل مملکت داری!^(۱) اما آمریکایی‌های «آرامکو» در «ظهران» و «ریاض» حتماً بوقلمون شب ژانویه‌شان گرم‌گرم از لوس آنجلس می‌رسد! تا ساعت ۱۰ صبح هوای ساختمان قابل تحمل است. گرچه من الآن به عرق نشسته قلم می‌زنم. قلم Bic است و فشار می‌برد. از آن به بعد تا سه بعداز ظهر باد است و پنجره‌ها شمالی و جنوبی و خنک. حیف که باد بدجوری شن ساختمان نیمه تمام را می‌پراکند و چشم و صورت در خانه هم در امان نیست. بعداز ظهرها تا پنج که برویم بیرون، یا برویم روی بام. هوا چنان دم می‌کند که نفس بالا نمی‌آید. اما شب خوب است.

دیگر اینکه امروز تاول پا نگذاشت بیفتم به سگدوی. (اما که چه پرندباتی را ضبط می‌کنم‌ها! باید مختصر کنم. دفتر دارد به ته می‌کشد.) روزنامه‌ها را که خریده‌ام ورق می‌زدم. و حالا چند تا آمار از «البلاد» هفتم ذی حجه ۱۳۸۳: «عدد پزشکان در سراسر مملکت سعودی ۵۱۰ نفر. درمانگاه و واحدهای بهداشتی ۲۶۳ تا. که امسال گذشته ۱۳۵ تا بر آنها افزوده شده. و تا آخر برنامه پنجساله آینده به ۸۰۰ تا خواهد رسید. تعداد بیمارستانها ۴۵ تا. و مجموع تخت‌ها برای بیماران ۴۸۲۳. بر این اضافه باید کرد ۸۰۰ تختخواب را که در بیمارستان‌های موقتی عرفات و منی دائر است و فقط در فصل حج. و الخ...» و این برای چهار میلیون جمعیت. و تازه در حضور درآمد حج؛ و درآمد صد میلیون تن نفت در سال! سر این عربیت جاهلی سلامت باد که به اسم اسلام درین گوشه عالم حکومت می‌کند.

۱- وضع پست از این هم بدتر است. کاغذ هوایی از مدینه به تهران ۱۵ روزه! بی اغراق. دو سه تا از کاغذهایم برای سیمین. در تهران به دست خودم رسید.

چهارشنبه شب

گویا جمعه حرکت خواهیم کرد به طرف مکه. احرام پوشیده. و امروز این «احمدبن وائل» آمده بود سراغمان. پیشکار برادرم بوده. یا راهنمای محلی او. و تا لحظهٔ دفن با او. مردی است سیاه و دراز و قبراق و پنجاه ساله. و بذله گو. او هم نمی دانست برادرکم به چه دردی مرده. شب جایی مهمان بوده و صبح زنش او را خبر کرده که خودت را برسان. اما دیگر کار از کار گذشته بوده. می گفت جمع نخاوله پنج هزار نفری هستند با مشاغل زراعت، قصابی، دلالی و این جور کارها... خودش از نخاوله است. یعنی برادر زاده ام کاغذی برایش فرستاده بود. به دست جواد. که امروز صبح پیدایش کرده و کاغذ را رسانده و ظهر او را با خودش آورد سر نهار. شروع که کردیم دیدم او شروع نمی کند. گفتم چرا؟ گفت تا قول ندهید برای نهار فردا، دست به غذا نمی زنم. برسم عربی. و قول دادیم. اما بیشتر دنبال حج میقاتی آمده بود تا دنبال آشنایی های قدیم. به گمان اینکه زبانی چرب خواهیم کرد و سفارشی به حمله دارمان یا همسفرها مان. جواد می گفت با ۳۰۰ تومن هم راضی است. مفت چنگ مرده های حضراتی که با ما هستند... می گفت جمعیت مدینه ۶۰ هزار نفری هست. سه تا کارخانهٔ یخ سازی دارد. دو تاش توی همان دو تا باغی که گذشت. (الآن روی پشت بام مجاور، مسافرها دارند حمد و سوره شان را درست می کنند. امتحان قرائت برای نماز طواف نساء. که آخوندها توی کله شان کرده اند که اگر «ولالضالین» ش درست ادا نشود ز نشان برای تمام عصر بهشان حرام خواهد شد. و شوخی که نیست. بهترین سرپل خبر بگیری!) سر نهار جواد از مردی حرف می زد که در مسجدالنبی یک پایش روی پلهٔ محراب بوده و پای دیگر روی زمین. که قامت می بندد - از

تنگی جا. بعد کسی جا برایش پیدا می‌کند و صدایش می‌کند. می‌گفت یارو همین جورسه بارجا عوض کرد و با همان یک قامت. حالش را نداشتم که از جواد بیرسم پس حواس خود تو کجا بود؟ و بعد «احمد بن وائل» تعریف کرد از یک سودانی که پیش از نماز «واحدگوزید» و بعد ایستاد به نماز... همان خوشمزه‌گی‌ها و صفحه گذاشتن‌های شیعه برای اهل سنت. عصر رفتم سراغ یکی از باغ‌های حومه مدینه شرقی محل اقامتمان. برای استحمام پای موتورهای آب. اسکناس یک ریالی به دست، در زدم. جوانکی آمد. کوتوله و آفتابه به دست. «والسلام علیک؛ جئت للاستحمام».^(۱) خنده‌ای کرد. و بعد «تفضل»^(۲) که اسکناس را دراز کردم. نگرفت. گفتم چرا؟ معلوم شد شیعه است. گفتم از نخاوله‌ای؟ گفت آری. اما سیاه نبود. و مختصرکی فارسی می‌دانست. عین همه آدمهایی که در یک محیط زیارتی دو کلمه‌ای از زبانهای بیگانه را می‌آموزند. و بعد انکشف که برادرم را می‌شناسد. و احوال پسرش را می‌گرفت. در سنی بود که می‌توانست همبازی‌اش بوده باشد. و اسمش عباس. و بعد راهنمایی‌ام کرد پای لوله‌ای که از چاه آب می‌کشید. چهار «اینچ» و زیر شره آب، حوضچه‌ای کم عمق از سیمان ساخته، و اجازه گرفتم و صابون هم زدم و حسابی سر و تن شستم. نخل‌های باغ جوان بود و پاشان «فیجیل» و ریحان کاشته. و آب صابون از جویی می‌گذشت و می‌رفت پشت دیواری که حایل یک قسمت باغ بود از قسمت دیگر. و همچنان از آب خنک کیف کنان، دلم به حال نخل‌ها می‌سوخت که تیزاب صابون آزارشان خواهد داد. و به حال انارها. که گل کرده و کوتاه قامت و پرپشت

۱- ...آمده‌ام برای حمام.

۲- بفرما.

گله به گله پای نخل‌ها یا وسط کثرت‌ها نشسته بودند و عجب رنگی می‌دادند به سبزی مرده و یک دست نخل‌ها. تلمبه مدام کار می‌کرد و آب مدام بالا می‌آمد و من چمباتمه می‌شدم و زیر چهار «اینج» آب انگار که در دریایی فرو رفته‌ام. و بعد که درآمدم آنقدر توی کوچه باغی‌ها پلکیدم تا اذان مغرب از سرگلدسته‌های بلند مسجدالنبی برخاست.

محدث یک دو تا کتاب هم با خودش آورده. یکیش «هدایة السبیل». سفرنامه حج فرهاد میرزای قاجار. به نظرم همانکه سفرنامه بلوچستان و کرمانش تازگی‌ها چاپ شده بود. مدتی ورق زدم. بدک نیست. نثرش آزار نمی‌دهد. اما تفاضلش چرا. همه فن حریف است و هی حاشیه رونده. (و این باد عجب شن و ماسه ساختمان را می‌زند توی چشم. اینجا میز که نیست. برای اینکه صفحه روشن باشد باید دمر و افتاد و نوشت.) قصیده هم گفته. کاغذ عربی هم به فلان حاکم عثمانی نوشته. تاریخ هم نقل کرده... و همین جور. و آداب حج را هم از سیر تا پیاز شرح داده. عین یک مناسک حج. با این همه می‌ارزد. در راه تماشای خواهم کرد. امروز در مسجدالنبی نوع جالبی از زیارت و سیاحت درهم را دیدم. سه چهار نفر ترک، دو تا ساعت آفتابی مسجد را دوره کرده بودند که در حدودی بر جای «بستان و نخل الزهرا» کار گذشته‌اند. یکیش میله شاخصی دارد از برنج، و کله قندی و باریک و نوک تیز و عمود بر صفحه ساعت نشسته. حضرات به نوبت می‌رفتند و میله را از بالا به پایین و از پایین به بالا لمس می‌کردند. یعنی ارضای نوعی... می‌بخشید.

پنجشنبه ۲۷ فروردین

مدینه

شش و نیم صبح راه افتادم. آخر تاول پاها بهتر شده. لقمه نان دو الکه‌ای با چای - همان دم در آبدارخانه که طبقه زیر است - که حمله دارمان نشست بغل دستم به درد دل. که یازو دیوانه شده. سرگرد بازنشسته را می‌گفت. که دیروز خودش او را دیده که با پایین تنه‌اش بازی می‌کرده و متوجه ورود او نشده. و معلوم شد دیروز در یکی از اطاقهای پایین که انبار است؛ حبس مانندش کرده بوده‌اند. که این قضیه اتفاق افتاده. و او سر شب رفته سراغ «سرپرستی» حجاج و خواسته که او را برگردانند. گمان کردم از من نظر می‌خواهد. ولی منتظر نشد. و دنبال کرد که بله وقتی او برمی‌گردد انکشف که ظرف‌های غذا را زده شکسته و برنجها را پاشیده و به در و دیوار اطاق شاشیده و دیگر قضایا... و حضرات ریخته‌اند و دست و پایش را بسته‌اند و او را در خاک و خل مالیده‌اند و شبانه «شرطه» خبر کرده‌اند که آمده او را برده زندان موقت. (روی بام که ما می‌خواهیم سر و صدایی شنیدیم، اما متوجه نشدیم.) و خود او رفته از زندان درش آورده و همان شبانه فرستاده «جده» که برش گردانند تهران. پز می‌داد که یک سواری گرفته تا جده به ۲۵۰ ریال سعودی و یکی از عمله‌داری را نیز همراهش کرده. گفتم انگار خیلی عجله کرده‌اند؛ و خیلی خشونت؛ و لابد پیش از آن خیلی کنجکاوی در کارش. ولی بهر صورت چاره نیست. و من که نمی‌توانم چنین دیوانه‌ای را میان یک عده ناموس مردم صبح تا غروب مواظبت کنم! «والخ... گفتم کاری است و شده. و سیگاری بهش دادم و راه افتادم به سمت «خندق».

سر راه وسط «شارع العینیه» مردک سیاهی (لابد افریقایی) تل

انباری لباس کهنهٔ فرنگی را ریخته بود جلوش؛ و چیزی جار می‌زد. و به همان زودی دورش شلوغ بود. یکی از لباسها به دست یک مشتری بود که معاینه می‌کرد. زیر و بالاش را. لباس عروس مانند. با دامن از عقب دراز و «ژوپون» سر خود؛ و زر و براق در آن بکار رفته. گذشتم. در محوطهٔ «باب المصری» بازار یونجه دایر بود و بوی خوش گلش در هوا. دسته‌های بزرگ یونجهٔ تازه روی هم چیده، و به ریسمانی از ساقه‌های بلند بسته. و هر کس یک بغل می‌خرید و می‌برد. لابد برای بزها. یا گوسفندهایی که باید قربانی کرد. یاد فرهاد میرزا افتادم که دلش برای بزها سوخته بود و یک دسته یونجه نذرشان کرده بود. بزهای خاک و کاغذ نشخوارکن، و زباله گرد و دراز پستان و کم مو، که از دور به سگ می‌مانند. در راستهٔ خوراک پزها کله و جگر و دل و قلوه در یک مجمه بر پیشخوان. و کوره‌هاشان روی زمین و نفت سوز و گروگر. و چه جماعتی! سیاه‌ها و اعراب و ترک و فارس همه درهم. و بیشتر سیاه‌ها. در حدودی نوبت گرفته. گذشتم. کوه سلع در غربی مدینه - گمان می‌کنی شهر را بند آورده. اما فقط حد فاصلی است میان شهر قدیم و یک محلهٔ جدید. از گذار وسیعش که می‌گذشتم که بر هر گوشه‌اش خانه‌ای بود و کوچه‌ای، بر فرشی از لوله‌های پلاستیک می‌گذشتم. هر کدام به رنگی. سبز و زرد و قرمز و آبی. آب ازین سمت کوچه به آن سمت بران. و ازین خانه به آن خانه. و دراز به دراز - تا ۵۰ متر. عین مارهای رنگین و شفاف. و گذر آب و حباب را از درون خود نشان دهند. و اگر لوله از وسط کوچه می‌گذشت که معبر اریابه‌هاست، دو سه متری بدل به لولهٔ آهنی شده، و از نو. پیدا است که لوله‌کشی شهر کامل نیست. لوله‌ها را به سر شیرهایی نهاده‌اند که سر هر سه راه و چهار راه از زمین درآمده؛ و هر لوله‌ای مال خانه‌ای. و پای هر شیر آبی سه چهارتاشان

به انتظار روی زمین افتاده. و فقط دهان کوچک یکی از آنها مشغول مکیدن آب. و به طرف غرب که سرازیر شدم رفت و آمد کمتر شد. و اکنون از شهر دیگری می‌گذشتم پر از دار و درخت و نخل و انار. و نخل‌ها همه جوان - و همه پشت کوه سلع و از مدینه بریده. اما قسمتی از شهر. جوانکی دوچرخه سوار می‌آمد که از من بگذرد. بر جاده باریکی بر پای غربی کوه سلع، دور از جاده ماشین رو، که خاک نخورم. وقتی می‌رسید کنار رفتم، و سلامی! و پرسیدم که راه مسجد فتح همین است؟ ایضاً به قصد تمرین عربی. گفت «ای»^(۱) و رفت. اما چند قدم دورتر ننگه داشت و آمد پایین و منتظر ماند تا رسیدم. بعد شروع کرد. یک سخنرانی حسابی درباره حج و ثوابش و اینکه تو پیاده به «فتح» می‌روی لابد به قصد اجری در آخرت، ولی آخر این شارب چیست؟ و الخ... گفتم اهل کدام مذهبی؟ مالکی بود. گفتم چند مذهب در اسلام می‌شناسی؟ گفت چهار تا. گفتم در ولایت ما هفتاد و دو مذهب می‌شناسند. و من از یکیش. یارو، بغ کرد و رفت. دیروز بود یا پریروز، یادم نیست، نشسته بودم در مسجدالنبی و برای خودم فکر می‌کردم؛ که بنده خدایی آمد جلو که سلام و علیک و: «آقا سر سپرده کدام فرقه‌اید؟» به فارسی. نگاهی کردم و یادم آمد که به سیبلم اشاره می‌کند. گفتم پدرجان دهن ما بچاد که از این دعویها بکنیم. ریش و پشمی است و خودش در می‌آید. ما فقط حوصله چسان فسان کردن نداریم و الخ... که بدجوری بور شد. خودش هم سیبل داشت. اما شارب کوتاه کرده بود. پنجاه ساله مردی بود و سخت دمی، بلند شد و رفت. اگر می‌ماند این را هم حالیش می‌کردم که نکیر و منکر قرار است شب اول قبر بیابند سراغ آدم. اما با این اعراب که نمی‌شود حرف زد. دو

کلمه می‌خواهی بگویی تازه به هزار زحمت. و تازه اغلب عربی‌ات را نمی‌فهمند. و تازه آن بابای فارس که می‌خواست بداند از کدام فرقه‌ام در جستجوی انسی بود. می‌خواست در وجود من هم‌دندانی برای خودش در غربت یک لحظه این سفر بجوید. اما این جوانک عرب اهل یک محل زیارتی بود؛ و به هر صورت رجحانی برای خودش قائل بود. عین فرانسویها در محیط زیارتی پاریس. و رفتارشان با خارجی‌ها. یا عین اهالی مشهد. که عیالم یکبار راه از یکی‌شان پرسیده بود. همان در حوالی صحن. از زنکی چادر به سر. یازو نگاهی کرده بود و در جواب گفته بود: «مودونوم؛ اما نمودوم». عیناً.

مسجد فتح بر یک بلندی است. ناظر بر مسیلی که «سلمان» خندق را در آن کند. آبی که از احد سرازیر می‌شود می‌پیچد پشت کوه سلح؛ و می‌رود به غربی مدینه. و همین جا است که زمین پست است و مسیل مانند است. و بر کناره همین مسیل، در دامن کوه مسجدهای تاریخی آن واقعه چیده. پس از مسجد فتح، مسجد سلمان. پس از آن مال ابوبکر و عمر و علی و نیز مسجد زهرا. و مسجد ابوبکر بزرگترین آنها. با سه طاق گنبدی و ایوانی. و آنهای دیگر - غیر از مسجد سلمان - با پی‌های کوتاه و کلفت؛ و طاقی، و ایوانی. به اصرار، بدویت معماری را در آنها حفظ کرده. و مسجد زهرا، بی هیچ کدام اینها. تنها صفه‌ای زیر آسمان، و دورش دست اندازی. و بر یک سمت، محرابکی تا جهت قبله را بدانی.

برگشتن جوانک دیگری را دیدم، باز دوچرخه سوار. که زور می‌زد تا از سر بالایی برود بالا. و با سرود حماسی بریده ضربی، کمک می‌داد به فشار پاهایش. اما من دیگر حال تمرین عربی نداشتم. جوانک بدجوری از آفتاب سیاه شده بود. و چشم‌های عجیب درشتی داشت. و اصلاً

چشم‌های اعراب از آنچه در عراق دیده‌ام (تابستان ۱۳۲۲) خیلی سالم‌تر است. یعنی به علت اختلاف محل؟ یا اثر مداواها؟ و بهداشت مرتب‌تری که درین بیست سال در سراسر این سمت عالم نیز رعایت می‌شود؟ هر چه هست چشمها از بیماری خلاص شده. پیرها هنوز کور مکوری هستند. اغلب. اما جوانها و جوانترها، چشم‌هاشان درشت و سیاه و درخشان. و دختر مدرسه‌ای‌ها بزرگ و رسیده، با عبایی همچون شنلی به دوش افکنده؛ و دور گردن چین خورده، و جلو باز که زیرش پیراهن‌های رنگی یا سفیدشان را می‌دید. و گاهی که شکاف شنل را باز بسته می‌کردند یا دستی تکان می‌دادند، غنچه جوانی روی سینه‌هاشان نمودار. و بر سرهاشان تاگردن سرپوشی از ململ سیاه؛ عین کلاهی بزرگ. و جوراب‌هاشان سفید و کفش‌ها نیز. راستش اول یک رنگی کفش‌ها چشمم را گرفت و بعد با نگاه رفته بالا. هر دو سه نفری سر یک کوچه ایستاده، در آبادی روی سلح. و پسرهای جوان از دور زاغ سیاهشان را چوب زنان؛ و بعضی سیگارکشان، به علامت مردی؛ و چشمک زنان و اشارت فرستندگان. که همان اتوبوس «مدرسة البنات» رسید و دسته دسته سوارشان کرد و برد. تازه در حدود هشت صبح بود.

به «باب المصری» که رسیدم بوی خوش گل یونجه نگهم داشت. قدمی لای بسته‌هایش زدم؛ که چشمم افتاد به یک دکان سلمانی. رفته تو. گفتم یک قوری جای از قهوه‌خانه مجاور براریم آورد. و استکان دوم را مزه مزه می‌کردم که نوبت رسید. نیم ساعتی جای خوردم و او سرم را اصلاح کرد، گپ زنان. و ریشم را تراشید. و خواست سبیل را هم کوتاه کند که نگذاشتم. که: «هذا شغلی»^(۱) و بلند شدم. یک اسکناس ده ربالی به

دستش دادم که پنج ریال پس داد. ریشم را از تهران تا آنجا تراشیده بودم و دیگر جای موها به خارش افتاده بود.

بعد آمدم سراغ دایره پست. که بسته بود. به ساعت من یک ربع داشتیم به ۹. از جوانک فروشنده‌ای که بغل دفتر پست دکان داشت پرسیدم چرا بسته است؟ گفت ساعت ۳ باز می‌شود. گفتم سه؟ ساعتش را نشان داد. یک ربع داشتیم به ۳. و عجب! پس ساعت غروب کوک نگه می‌دارند. بعد چند تایی مجله لبنانی و مصری خریدم. یکیش «اخبارالاسبوع»^(۱) یا «اسبوع الماضي»^(۲) - مال مصر. که مربع جای اسم مجله را بریده بودند. از طرف سانسور. بقیه مجله سالم بود. پر از همان عکس‌ها و غرب زدگی‌ها و وحدت اسلامی و فحش به اسرائیل و نقل از «غوستاف لوبون» و دیگر قزعلات... بعد آمدم سراغ کتابخانه‌های عمومی. دو تا بغل هم - در خیابان جنوبی مسجدالنبی. اولی تازه‌ساز و ناتمام، با اسم «مکتبه المدینة المنورة العامه». و در عمارتی استوانه‌ای شکل، و سه طبقه. و تالار مطالعه در وسط، و طبقات بالا همچون ایوان‌های گرد، از داخل، مخزن کتابها. و قفسه‌ها دسته دسته یک گوشه انباشته و خالی از کتاب؛ و کتابها در صندوقها، گوشه دیگر. و سه چهار نفر به کندی می‌رفتند و می‌آمدند و خیلی طول داشت تا کتابخانه، کتابخانه بشود. که در آمدم. و در ده قدمی همانجا «مکتبه شیخ الاسلام عارف حکمت». درمی و بعد حیاطی خنک، با حوضی و باغچه‌ای؛ و حجاج در لباس احرام روی نیمکت‌های کنار حیاط لم داده؛ و سقف حیاط داربست ماندی، و پوشیده از انواع عشقه‌ها، و شاید مو. متوجه نشدم. ولی حیاط

۱- اخبار هفته.

۲- هفته گذشته.

سخت خنک بود و آرامش دهنده. و بعد کفش کنی. و بعد فضایی زیر یک گنبد. عین فضای امامزاده‌ای. اما بی هیچ ضریحی در وسط. بلکه دورتادور، قفسه کتابها تا زیر گلولی گنبد. و پایین، دور تا دور مخده گذاشته، پشت میزهای کوتاه نیمکت مانند. و شاه‌نشین کوچکی روبروی در ورودی. و پای پنجره‌ای که رو به مسجدالنبی باز می‌شد، مردی عینکی نشسته؛ با دشداشه بسیار سفید و چفیه بسیار سفیدتر. بر مخده‌ای پشت میزی، و سرش به کارش گرم. که سلام کردم. و بغل دستش نشستم. و اینکه ایرانی‌ام و اهل کتاب. و بعد سؤال و سؤال... که یارو درماند. رئیس کتابخانه بود. اما عربی آب نکشیده را نمی‌فهمید. ناچار وردستش را صدا کرد که در اطراف می‌پلکاید و کتابها را جابجا می‌کرد. کوتوله‌ای با صورت گرد. و از همان سلامش فهمیدم که افغانی است. اهل کابل بود. اسمش عبدالوهاب. و از بیست سال پیش مجاور شده. حقوقش ۳۰۰ ریال سعودی. رئیس ۷۰۰ می‌گرفت. بودجه کتابخانه ماهی ۲۰۰۰ فقط. تعداد مراجعان در ایام عادی سال ۱۰ تا ۲۰ نفر. و در ایام حج تا ۲۰۰ نفر بالا رونده. هفت هزار کتاب داشتند. پنج تاش خطی و الباقی چاپی. تاریخ و دیوان اشعار و مذهب و قرآن و تفسیر و رجال. گفت که در تمام شهر چهار کتابخانه هست. سومی «مکتبه السلطان محمودالعثمانی» و چهارمی... حرف توی حرف آمد و یادمان رفت. بعد گردش مختصری در گوشه‌های کتابخانه. دو سه تا نسخه خطی زیر شیشه‌ای بود، در گنجه‌ای، بر میزی کوتاه. با کاغذ ترمه. و دو تا کره جغرافیایی قر شده در درگاه شرقی کتابخانه، زیر خاک و غبار. همچنان بر سه پایه خود ایستاده. و فهرست کتابخانه، در شش دفتر. دفترهای یک ورقی بزرگ با جلد چرمی. و اینکه تازگی‌ها قرار شده است کتابخانه را مدرن کنیم و «فیش» بنویسیم؛ عین

آنچه در عمارت مجاور دیدید و الخ... ولی می‌گفت فعلاً اغلب نزدیک به تمام کتابخانه‌ها در مملکت سعودی به همین سبک قدیم است. کتابها در قفسه‌ها روی هم خوابیده و عطفشان پیش چشم. بعضی از آنها با جلد چرمی. و به هر صورت هیچ کدام سریا. درست یاد ایام خلفا افتاده بودم. خلفای عباسی. زیر طاق کتابخانه حسابی خنک بود. و جای برایم سفارش دادند. در استکان کمر باریک منقش و قند پهلوی. دلم نمی‌خواست برخیزم. اما عاقبت برخاستم. پس از اینکه چند کتابی را از گنجینه حدیث تورق کردم؛ و تشکر فراوان و به امید دیدار. یادم باشد به محدث بگویم که چنین کتابخانه‌ای هم هست.

از در حیاط کتابخانه که بیرون آمدم چشمم افتاد به عمارتی سنگی و دو طبقه. از همان سنگ سیاه معهود مدینه. و سخت زیبا. به سبک عثمانی. و بر سردرش نوشته که متعلق به اوقاف. و شماره ثبت وقف. مسافرخانه ماندی. و جماعتی از زنگیان در حال ورود و خروج. و سه چهار نفر بر دو سکوی نشسته. و از در، چنان بوی مستراح آمیخته به «کرتولین» بیرون می‌زد که حالش را نکردم پرس و جو کنم، و ده دررو.

همان روز پنجشنبه

ظهر مهمان بودیم. خانه علی بن وائل. خانه‌ای قدیمی و تمام از گل. در محله نخاوله. و با همان ادب قدیم. تنها ابزار مدرن (!) در آن خانه یک باد بزن سقفی بود و یک لامپ دراز مهتابی و یک طبق میوه پلاستیکی. انگور و موز و سیب. از در یک لت و کوتاه خانه که وارد شدیم، دالانی بود تاریک و خنک. که چراغ را روشن کردند. و صفه‌ای در دست چپ. شاه‌نشین مانند. و یک متری از زمین بلندتر. و مهمانخانه. اما هیچ بویی از

برادرم. دالان را که دنبال می‌کردی به یک سرپوشیده می‌رسیدی. یک طرفش آشپزخانه - طرف دیگر اطاق‌های اندرون؛ و گوشه‌ای چاهخانه و حمام و مستراح. بغل هم. صفه از قالیچه‌های مشک آبادی و «محل» مفروش بود. و دیوارها تا یک متری «لینولیوم» کوبیده. و مخده‌ها دور تا دور. و سه چهار تا قالیچه ماشینی ایتالیایی با مناظر عثمانی به دیوار کوبیده. سفره را خودش چید. و ما که خواستیم کمک کنیم تشرمان زد که حق نداریم. خوراک مرغ بود و چلو، با قیمه ترکی و مسمای بادمجان و میوه فراوان. پرتقال و موز و سیب و خیار. همه طبیعی. و سماور کناری قلقل می‌کرد. زغالی و بوکننده. که قول دادمش وقتی آمد تهران یک نفتی‌اش را برایش بخرم. و شربت توت فرنگی در آبخوری بزرگی ریخته، با مزه‌ای در حدود «لیمولاکس». و خیار نوبر مکه بود. عین خیارهای اهوازی. اما پرتقال و سیب کار لبنان. و در کاغذ نازک پیچیده. با نشان شرکت فروشنده. حسابی سرخشت نشسته بود. دختر بالغی داشت که عبا پوشیده خدمت می‌کرد و نیمه‌نگاهی از کنجکاوای به ما، یا براندازکنان، با چشمهای درشت. که جواد به زبان آمد که: «باید باهاش شرط می‌کردیم که اگر دخترت را می‌دهی دعوت را قبول کنیم...» و پسرش ۸۷ ساله و شیرین زبان. گمان نمی‌کردم در عربی هم بشود چنین کودکی شیرین زبانی داشت. خودش «کتور» برق را می‌گفت «عداد». که فکر کردم چه ترجمه خوبی. و معلوم شد تا سه سال پیش حجاج را از مدینه به مکه با ماشین‌های باری می‌برده‌اند و حالا همان اتوبوس‌ها است که طاقشان را بر می‌دارند و مسافر راحت روی صندلی می‌نشیند...

ناهار که خوردیم، چرتی زدیم و بعد راه افتادیم. دسته جمعی به زیارت مسجد «قبا» (بر وزن جدا). جنوبی مدینه. به فاصله‌ای کمتر از احد

همان مسجدی که درباره‌اش آمده است که «اسس علی التقوی». مسجدی بزرگ و دل‌باز با یک مناره؛ و شبستانی به سمت قبله؛ و سه طرف دیگر رواق‌ها و صحن وسیع. و در راه همه جا از میان شهر جدید می‌گذشتیم که جنوبی مسجدالنبی است (کوه «سلع» در غرب و «بقیع» در شرق راه توسعه شهر را بسته. شمال هم که سمت احد است و محیط هنوز زیارتی است. ناچار شهر غیر زیارتی مدینه دارد از سمت جنوب کش می‌آید.) یا از میان باغهای جدید. و چه انارهایی، باگل‌هاشان. و مناره‌ها، بر بالای مساجد تازه‌ساز، با طرح‌های مدرن و همه سیمانی - اما سفید. و شهر در حال ساختمان. با خیابانهای تازه و چاله لوله‌کشی و تیر چراغ و محله‌های نیمه‌کاره.

شب همان روز

عصر سری زدم به باغهای اطراف این «باب العوالی». شرقی مدینه. و جنوب بقیع. آنجا که آسفالت خیابان به بیابان تمام می‌شد در آبگیر کنار جاده یک قوطی رنگی افتاده بود. جلد «اودکلن بورژوا». ساخت پاریس. حتماً سوغاتی که حجاج از بازار خریده‌اند و حیفشان آمده خودشان مصرف نکنند. و صداهاى موتورهای آب انواع داشت: «بوروب بوروب». «جیک جیک جیک». «هق هق هق». «هپ هپ هپ». «هورهورهور». یک دستگاه کامل. و خرماها کونه بسته؛ به درستی عدس. با دانه‌های سبز و به رشته‌ای زرد چسبیده. و غم غروب. و برای بار اول احساس غربت. و باز اینکه «آخر به این سفر آمده‌ای که چه کنی؟ زیارت؟ عبادت؟ تماشا؟ سیاحت؟ کشف؟...» که برگشتم به شهر. جلوی در بقیع که حجاج را از آن بیرون می‌کردند تل انباری از

شیشه‌های خالی انواع «کولا»ها در قوطی‌های چوبی و رویهم بالا رفته؛ تا سر دیوار. و به این فکر افتادم که این امن و امان تبلیغاتی عربستان از کجاست؟ و اصلاً آن داستان‌های افواهی درست است یا نه؟ حاجی که احتیاجی به دزدی ندارد. مثلاً غنی است. و بعد هم به زیارت آمده یا به عبادت. ولی اهل محل؟ گدا و فقیر که فراوان است. و حمال و حمال و حمال... اما هنوز کسی از دزدی خبر نداده. نظامی نمی‌بینی. اما پاسبان (شرطه) همه جا می‌گردد. حتی داخل مسجدالنبی. و حضورشان در حدودی آزار دهنده. بجای حاجب‌های عصا به دست - با عصاهای نقره، و قبایی و مندیلی و عزتی و از این جور چیزها...

صف نماز مغرب مدت‌ها بود برجیده شده بود و مردم دسته دسته دور هم نشسته، و باز همان وعاظ. یکیشان غیر عرب بود و به عربی کتابی وعظ می‌کرد. که بدجوری یاد سعدی افتادم. دیگری بر چارپایه‌ای نشسته و بلندگویی قوه‌ای در دست. و بوق بلندگو، پیش پایش بر زمین. اما فقط صدای خودش شنیده می‌شد (گویا قوه تمام شده بود) که دربارهٔ معارضهٔ اسلام و فرنگ داد سخن می‌داد. ایضاً همان اباطیل «غرب زدگی». و دیگری جوانکی با ریشی هنوز در نیامده و صدایی خراشیده (از بس داد زده بود) آرزوی وحدت اسلامی می‌کرد. و دیگری عرب سیاه درازی با عمامه‌ای سفید و به سبک شامی بسته، و عبا را باریک تا کرده و به دوش انداخته، و چنان فصیح و بلیغ، که یک خطیب مادرزاد. از علت هجرت سخن می‌گفت و از صدیق بودن خلیفهٔ اول و قصد کشتار آن دو از طرف «کفرهٔ فجره». و مدام آیات قرآن را در نثر خطابی سلیس خود درج کننده. و جالب اینکه روضه هم خواند. از اهل تسنن ندیده بودم کسی روضه بخواند. آن هم بر سختی‌هایی که آن دو یارغار در آن سفر تحمل کردند. و

حتی یک بار خودش به گریه افتاد. یعنی در نهایت هیچان، صدایش شکست و رو را پوشاند؛ که جماعت به فریاد آمد. اینجا بودیم که کسی دست روی شانهم گذاشت. برگشتم. سفیدرویی بود خندان و به ترکی چیزی گویان. حالیش کردم که ترکی نمی دانم. تعجب کرد که چرا؟ گفتم که چرا. (بدجوری ما را ترک جا می آورند! سلمانی بغل بازار یونجه هم مرا ترک پنداشته بود.) خیاطی بود اهل «ملطیه» و به اصرار نشانی رد و بدل کرد. و راه افتادم.

زنی کودکش را بغل دستش خوابانده بود و نماز می کرد. کودک طاقباز خوابیده بود. با چشمهای درشت بسته. اما سخت سورمه کشیده. بیش از یکسال نداشت. عین چشم های نقره که نذر می کنند برای امامزاده ها. و بعد در آمدم. به سمت خانه. سعی می کنم هر چه دیرتر برسم. با این سید بروجردی و مجلس هر شبه اش روی بام. تعجب می کند که چرا نماز را می روم با جماعت اهل تسنن می خوانم. و پشت سر او نمی خوانم. یک بار بهش گفتم که «آقا جان ما آمده ایم اینجا که خودمان را در اجتماع گم کنیم. نیامده ایم به تشخیص و انفراد و انزوا». ولی گمان نمی کنم سرش بشود. بنده خدا همه مقدمات و مؤخرات اسمش را زده و تنها «بروجردی» را نگهداشته. به گمان اینکه هر گردی گردوست. و با دهنی یخ و لهجه غلیظ ولایتی منبر هم می گوید. تازه از شکیات و سهویات. بدتر ازو، مردکی است که اول بار مکبری همین آقا شروع کرد. و حالا - امشب دیدم - دارد تمرین مداحی می کند. در قافله مان روضه خوان و واعظ و مداح کم داشتیم حالا این یکی را هم سوغات به وطن بر خواهیم گرداند. (راستی نمی دانم مدینه سینما دارد یا نه. در محیط زیارتی که ندیدم. شهر جدید جنوبی را هم امروز با ماشین عبور کردیم. نفهمیدم.) و

تازه فرمایش آقا بر منبر چه بود؟ به تقلید از واعظان قصص قرآن. که خدا سلیمان و ابراهیم را نیز امتحان کرد. چه رسد ما را. ابراهیم را و امتحانش را می دانستم. اما سلیمان را نشنیده بودم. بله... که سلیمان صدتا زن داشته و از آن همه تنها یک بچه پیدا می کند. اما از ترس اجنه بچه را می سپرد به ملائک. و بعد مردهٔ کودک بر تختش می افتد. که یعنی بدان و پس از این کودک را به خدا بسپار. در تفسیر آیهٔ «والقینا علی کرسیه جسداً ثم اناب»^(۱).

جمعه ۲۸ فروردین

هنوز مدینه

امروز دیگر زه زدم. از دیشب بیرون روش. تا صبح شش بار. و الآن نا ندارم. هی آب خوردن، و آب یخ هم، و نوعی رژیم پرتقال و آب میوه. خواهرم می گوید: «معدیات را خام کرده ای.» و این مهمانی دیروز علی بن وائل... و لابد پرخوری. و صبح یک بار هم استفراغ. که خواهرم به وحشت افتاد. یعنی دیدم. حمله دارمان آمده که آخر گفتم اینقدر پیاده نروید و ازین حرفها... و عاقبت ظهر کشاندندمان دکتر. نه حالی برای پرس و جو - و چنان دلپیچه ای - و دکتر Carboguanicidine داد. و خودم گفتم جواد Entero Vioform هم بخرد. که خود حضرات نداشتند. چون گران است و بودجهٔ سرپرستی کم و الخ... گرچه از هر حاجی نفری ۵۰ تومن قبلاً گرفته اند برای این نوع دواها... و مرتب دواها را خورده ام. اما هنوز دل پیچه هست. و هنوز معتکف گوشهٔ مستراحم و عیب کار این است که امشب باید راه بیفتم به سمت مکه. چهارصد کیلومتر راه با ماشین سر باز.

۱- سورة ۲۸ آیه ۲۳، «و جسدی بر تختش افکنندیم. پس توبه کرد.»

و در لباس احرام. و از هم الآن دارند ماشین را باز می‌زنند. که آمده دم در؛ و همه در جنب و جوشند. اما من دراز کشیده‌ام در اطاقی خالی که فرشهایش را جمع کرده‌اند. و بستم پتویی است بر کاغذهای جلد سیمان، کف اطاق افکنده. به گمانم سرما هم خورده‌ام. دیشب از سرما نمونه بود... دیگر حالش را ندارم. الآن سه و نیم بعد از ظهر است.

شنبه ۲۹ فروردین

مکه

چهار و نیم صبح مکه بودیم. دیشب هشت و نیم از مدینه راه افتادیم. ماشین یک اتوبوس بود - از همان قرمزها - که سقفش را برداشته بودند و همسفری‌ها از پنج بعد از ظهر رفتند جا گرفتند. و ده انتظار بکش... تا ساعت هشت که جواد آمد مرا صدا کرد. ناچار جای حسابی نداشتم. ردیف سوم بغل دایی، نفر سومی شدم روی یک صندلی دو نفره. و راننده آدم بود و ماشین خرابی نداشت و حمله دارمان مدعی بود که سیبلش را چرب کرده. و یکراست آمدیم. تنها با یک توقف در «رایغ» و یکی هم همان اوایل حرکت در مسجد «حلفه» برای محرم شدن. در تاریکی شب. و نه آبی، نه مستراحی. و در شعاع نورافکن اتوبوس تطهیری کردیم. لباس احرام را از مدینه پوشیده بودیم. و مراسم مسجد، و بعد سوار شدن و آمدن و آمدن. سقف آسمان بر سر، و ستاره‌ها چه پایین، و آسمان عجب نزدیک، و عقرب سخت روبه رو نمایان. و هی باد خوردیم (بین ۸۰ و ۱۰۰ میراند) و هی مجاله شدیم. و مسئولیت پاییدن دایی پیرمرد که چرتش می‌برد و ممکن بود سرش بخورد به پشتی صندلی ردیف پیش. و من هیچ شبی چنان بیدار نبوده‌ام و چنان هشیار به هیچی.

زیر سقف آن آسمان و آن ابدیت، هر چه شعر که از برداشتم خواندم - به زمزمه‌ای برای خویش - و هر چه دقیق‌تر که توانستم در خود نگرستم تا سپیده دمید. و دیدم که تنها «خسی» است و به «میقات» آمده است و نه «کسی» و به «معیاد»ی. و دیدم که «وقت» ابدیت است، یعنی اقیانوس زمان. و «میقات» در هر لحظه‌ای. و هر جا. و تنها با خویش. چرا که «معاد» جای دیدار تست با دیگری. اما «میقات» زمان همان دیدار است و تنها با «خویشتن». و دانستم که آن زندیق دیگر میهنه‌ای یا بسطامی چه خوش گفت وقتی به آن زائر خانه خدا در دروازه نیشابور گفت که کیسه‌های پول را بگذار و بدور من طواف کن و برگرد. و دیدم که سفر وسیله دیگری است برای خود را شناختن. اینکه «خود» را در آزمایشگاه اقلیم‌های مختلف به ابزار واقعه‌ها و برخوردها و آدمها سنجیدن و حدودش را به دست آوردن که چه تنگ است و چه حقیر است و چه پوچ و هیچ.

همان روز

در بیت الحرام

اینطور که پیدا است تا سال دیگر خود کعبه را هم از بتون خواهند ریخت. به همان سبک مسجدالنبی. نه تنها «مسعا»ی میان «صفا» و «مروه» الان بدل شده است به یک راهرو عظیم و دو طبقه سیمانی، بلکه دور تا دور «خانه» دارند از نو یک شبستان چهارگوش و دو طبقه می‌سازند تا شبستان قبلی دوره عثمانی را خراب کنند. هم الآن یک طرف شبستان قبلی را برداشته‌اند. آن طرفی که به «مسعا» است. لابد تا یکی دو سال دیگر اضلاع دیگر را هم خراب خواهند کرد. درست است که پاگرد (مطاف) دورخانه گسترده‌تر خواهد شد و جماعت بزرگتری - سه چهار

برابر جماعت فعلی - دور حرم طواف خواهد توانست کردن؛ اما تمام حرف بر سر این تخته‌های سیمان است که روی پایه‌های بتونی می‌چسبانند و ده برو بالا... این سنگ خازای نجیب و زیبا دم دست افتاده، و آن وقت مدام سیمان و قالب سیمانی. اینطور که پیداست از شبستان قدیمی فقط دو سه تا مناره‌اش را حفظ خواهند کرد. کف مطاف دور کعبه را با مرمر پوشانده‌اند. دایره‌های درون هم. در سعی میان صفا و مروه جماعت بیشتر بود و در طواف کمتر. آفتاب که شروع می‌کند به داغ شدن، طواف خلوت می‌شود.

الآن در طبقه دوم شبستان جدید نشسته‌ام و دارم قلم می‌زنم. و ازین بالا کعبه درست نصف آن چیزی می‌نماید که گمان می‌کرده‌ام. آن بنده‌ خدایی که معمار این شبستان جدید بوده گویا متوجه نبوده که وقتی نسبت‌ها را بهم زدی مفهوم معماری را هم عوض کرده‌ای. کعبه در همان قد و قامت سابق مانده. اما شبستان را دو برابر وسیع کرده‌اند و بلند. و آیا صلاح هست که خود کعبه را هم دست بزنند؟ و بلندتر و بزرگتر؟ و لابد از بتون بسازند؟! (الآن یک مرد بلند قامت و چاق و سیاه چرده با چتری در دست، گذشت. که: «حاجی آقا اسم ما را هم توی یادداشت هات بنویس. قندهاری از مشهد...» بفرمایید. گرچه چیزی از تمسخر در صدایش بود. اینطور که پیداست این اداها بدجوری درین محیط تشخیص را می‌رساند. گرچه تا به حال خودم دو سه نفری را دیده‌ام در حال قلم زدن به کاغذی یا دفتری و غیره... بعد از این مواظب باشم. در ملاء عام و نوشتن؟)

بعداز ظهر همان روز مکه

خانه‌ای که حمله دارمان گرفته در محله سلیمانیه است. شمالی مکه، پای کوه هندی. در حقیقت خانه سه اطاق بزرگ است در سه طبقه. زنها را در طبقه اول تپانده. و مردها را در دو تای دیگر. و خود صاحب خانه با زن و بچه‌اش الآن روی بام زندگی می‌کنند. حمله دارمان می‌گفت یارو کارمند دازایی مکه است. مالیه‌چی‌های همه عالم یک جورند. بله دیگر... آن آقا سید بروجردی با من تبعض، که حالا حسابی دار و دسته‌ای شده‌اند؛ رفته‌اند بالا که مدام صدای اذان و روضه و نوحه‌شان را می‌شنویم. و ماهای دیگر که چندان سخت‌گیر نیستیم و خودمان را زیاد محتاج آخوند و ملا نمی‌بینیم این وسطیم. و خواهرم رفته جزو زنها. و ما چهار تا مانده‌ایم با چند تا از هم محله‌ایهای خانه پدری و هشت ده‌تایی مازندرانی و یک تات سگزآبادی که اصرار دارد بگوید تهرانی است. و هی لهجه‌اش را کج و کوله می‌کند. و بدتر اینکه مدام سیگارهای خارجی را امتحان می‌کند و به عنوان نتیجه مدام سرفه می‌کند. خانه حمامی دارد که فوری انبار آشپزخانه شده است و دوشی دارد در هر طبقه؛ با مستراحی. در طبقه ما یک اطاق نقلی هم هست با پنجره‌های ارسی دار و شیشه‌های رنگی. که آن خانواده اصفهانی اشغالش کرده. اشرافیتی را که مادر مدینه داشتیم اینها در مکه غصب کرده‌اند. سه تا زنند و سه تا مرد. و همه جوان. و اطاق ما دو سمت پای دیوارش صندوقهای بلند چوبی یکسره دارد که نیمکت را می‌ماند؛ و پیر پاتال‌ها یا عزیز دردانه‌ها را رویشان می‌خوابانیم. و الباقی مان دراز به دراز پتوهایمان را می‌کشیم زیرمان و می‌خوابیم. و دور یک سفره سرتاسری غذا می‌خوریم.

پیرمردی مازندرانی که سخت شکل «نیما» است و بد خوراکی او را دارد و با همه پیری اش عین یک بچه می ماند؛ سر ناهار نمی دانم از چه چیز هم ولایتی هایش قهر کرد و بشقابش را برداشت و بردگوشه اطاق. و ناهار که تمام شد در آمد که: «شماها که کتاب خوانده اید؟ اگر گفتید فرق کرده نماز و بلند نماز چیست؟» (حرف که می زند انگار کلمات در دهانش وسط آب قلت می خورد) و البته که ما نمی دانستیم. بعد خودش توضیح داد که کرده نماز - نماز جماعت دور کعبه است. و بلند نماز، نماز سرفصل جماعت مسجد ده ایشان. پیدا بود که در دیدار اول سخت گرفتار تجربه کعبه شده. و دیگران پس از او شروع کردند. به قصه گویی و خاطره های حج و خوشمزگی. خستگی از تن همه در رفته.

و این مکه از بیت المقدس کوهپایه تر است. شهر، سنگی سنگی. و عجب خارایی! و عرب جاهلیت حق داشته که «خانه» را با مجسمه انباشته بوده. بیت الحرام در گودی میان کوهها، در ته آبرفت آنها، نشسته. و آب زمزم نوعی ذخیره آب باران، که ازین کوههای خارا سرازیر می شود و در آن آبرفت جمع می شود. و خیابانها پست و بلند و معمولاً به تبع دره ها و خانه ها در دو طرف، بر سینه کوه بالا رفته و هر گوشه ای انشعاب دیگری در کوه. یعنی محله دیگری و کوچه دیگری. و خیابانها «فلورسنت» پوشیده؛ و نیمه آسمانخراشهای سیمانی و رنگارنگ کنار خیابانها و رنگ آمیزی تند در و پنجره های نو: سبزچمنی و سرخ جگری و ازین قبیل... سخت دهاتی. که بدجوری شهر را از ریخت انداخته. و تا دلت بخواهد گاراژ و مهمانخانه و بعد دکان و دکان. و دورتا دور بیت الحرام را خراب کرده اند که فلکه ای بسازند که هنوز تمام نیست و خاک و خل و پست و بلند؛ و حجاج از سر بقایای ابزار ساختمان عبور کننده. برای

ساختمان درین شهر هیچکس محتاج پی کندن نیست و شالوده ریختن. بنا را هر چه بلند که باشد می توان صاف بر سنگ خارا نهاد و بالا رفت. جز در گودال وسط شهر - همانجا که محل بیت الحرام است؛ و در حقیقت ته کاسه‌ای است بزرگ که لردی از شن در آن انباشته - که پی‌های قطورکننده بودند برای الباقی شبستان؛ و قالب‌های بتون هنوز سرپا؛ و سرتاسر سمت شرقی بیت الحرام را شبکه‌ای از چوب و میله آهن به شهر می پیوست.

دم صبح که به دروازه مکه رسیدیم یک فواره رنگ به رنگ شونده و سه چهار متر پران، وسط میدان دروازه خوش آمدگفت و من جای «مهام» را خالی کردم که باشد و ببیند و خوشحال شود که همه جای دنیا دارد به رنگ سلیقه او در می آید. و دور خیابانها پر از لامپ مهتابی. و گلدسته‌های عظیم خانه خدا هم و خود خانه هم. وقتی خدا به این دل خوش می کند که برگوشه‌ای از بساط این زمین خانه‌ای داشته باشد؛ باید بداند که آن زمین روزگاری به دست حکومت سعودی خواهد افتاد و به اجبار صدور نفت در و دیوارش پر از «نئون» خواهد شد. بحث درین نیست که چراغ موشی جای «نئون» بگذارند. بلکه درین است که چرا نباید برای چنان عظمتی نوع خاصی و شکل خاصی با طرحی خاص، از لامپ به همان کمپانی‌ها سفارش بدهند. و آخر تشخیصی! و نه اینکه حتی خانه خدا یک مصرف کننده عادی «پنسیلوانیا»! این که هست یعنی عوالم غیب را به منافع کمپانی‌ها آلودن.

دیگر اینکه امروز صبح سری زدم به هیئت بهداری. و عجب شلوغ بود. آفتاب زدگی و اسهال فراوان. سرکچل یکی که همسفرماست و اصفهانی است؛ چنان نائل کرده بود که وحشتم گرفت. «سولفوگرانیدین»

گرفتم و آمدم. هنوز امساک دارم. چای و کمپوت. دل پیچه و درد قبل از حرکت در مدینه تمام شده بود. به کمک چند تا «بلادون». و بعد از ظهر رفتم زیر دوش، که بالای چاله خلا است، آبی سرم ریختم. دو سه نفر از همسفرها که دیدند؛ با کراحتی می نگریستند که نگو. که یعنی نجس می شوی و الخ...! اما صدایشان در نیامد. آخرین امر مهم حجاج در چنین سفری مقابله با امر و نهی دیگران است. به معروف و از منکر... ناهار امروزمان، سر یک سفره دسته جمعی (به گمانم ۲۰ نفر بیشتریم) پالوده هندوانه بود و نان پنیر. من کمپوت باز کردم. کمی هم آب لیمو بهش زدم که بشود بخورد. طاقت شیرینی را ندارم. آب خوردن را هم امروز یک قلم رها کرده‌ام. جای و جای و جای.

همان روز شنبه

مکه

این سعی میان «صفا» و «مروه» عجب کلافه می‌کند آدم را. یکسر برت می‌گرداند به هزار و چهارصد سال پیش. به ده هزار سال پیش. با «هروله» اش (که لی لی کردن نیست، بلکه تنها تند رفتن است.) و با زمزمه بلند و بی اختیارش، و با زیر دست و پا رفتن هایش؛ و بی «خود»ی مردم؛ و نعلین‌های رها شده؛ که اگر یک لحظه دنبالش بگردی زیر دست و پا له می‌شوی؛ و با چشم‌های دودوزنان جماعت، که دسته‌دسته بهم زنجیر شده‌اند؛ و در حالتی نه چندان دور از مجذوبی می‌دوند؛ و چرخهایی که پیرها را می‌برد؛ و کجاوه‌هایی که دو نفر از پس و پیش به دوش گرفته‌اند؛ و با این گم شدن عظیم فرد در جمع. یعنی آخرین هدف این اجتماع؟ و این سفر...؟ شاید ده هزار نفر، شاید بیست هزار نفر، در یک آن یک عمل را

میکردند. و مگر می توانی میان چنان بی خودی عظمایی به سی خودت باشی؟ و فرادا عمل کنی؟ فشار جمع میراندت. شده است که میان جماعتی وحشت زده، و در گریز از یک چیزی، گیر کرده باشی؟ به جای وحشت «بی خودی» را بگذار، و به جای گریز «سرگردانی» را؛ و پناه جستن را. در میان چنان جمعی اصلاً بی اختیار بی اختیاری. و اصلاً «نفر» کدام است؟ و فرق دو هزار و ده هزار چیست؟...

یمنی ها چرک و آشفته موی و با چشم های گورد نشسته، و طنابی به کمر بسته، هر کدام درست یک یوحنای تعمیدی که از گور برخاسته. و سیاه ها درشت و بلند و شاخص، کف بر لب آورده و با تمام اعضای بدن حرکت کنان. و زنی کفش ها را زیر بغل زده بود و عین گم شده ای در بیابانی، ناله کنان می دوید. و انگار نه انگار که اینها آدمیاند و کمکی از دستشان بر می آید. و جوانکی قبراق و خندان تنه می زد و می رفت. انگار ابلهی در بازار آشفته ای. و پیرمردی هن هن کنان در می ماند و تنه می خورد و به پیش رانده می شد. و دیدم که نمی توانم نعش او را زیر پای خلق افتاده بینم. دستش را گرفتم و بر دست انداز میان «م سعی» نشاندم؛ که آیندگان را از روندگان جدا می کند. یک دسته از زنها (۱۵-۱۰ نفری بودند) بر سفیدی لباس احرام، پس گردنشان نشان گذاشته بودند. نقش رنگی بنفشه ای گلدوزی شده را. و هر یک احرام دیگری را از کمر گرفته؛ به خط یک دنبال مطوف می رفتند.

نهایت این بی خودی را در دو انتهای سعی می بینی؛ که اندکی سر بالاست و باید دور بزنی و برگردی. و یمنی ها هر بار که می رسند جستی می زنند و چرخی، و سلامی به خانه، و از نو... که دیدم نمی توانم. گریه ام گرفت و گریختم. و دیدم چه اشتباه کرده است آن زندیق میهنه ای یا

بسطامی که نیامده است تا خود را زیر پای چنین جماعتی بیفکند. یا دست کم خودخواهی خود را... حتی طواف، چنین حالی را نمی‌انگیزد. در طواف به دورخانه، دوش به دوش دیگران به یک سمت می‌روی. و به دور یک چیز می‌گردی. و می‌گردید. یعنی هدفی هست و نظمی. و تودره‌ای از شعاعی هستی به دور مرکزی. پس متصلی. و نه رها شده. و مهمتر اینکه در آنجا مواجهه‌ای در کار نیست. دوش به دوش دیگرانی. نه روبرو. و بی خودی را تنها در رفتار تند تنه‌های آدمی می‌بینی. یا از آنچه به زبان‌شان می‌آید می‌شنوی. اما در سعی، می‌روی و بر می‌گردی. به همان سرگردانی که «هاجر» داشت. هدفی در کار نیست. و درین رفتن و آمدن آنچه به راستی می‌آزاردت مقابلهٔ مداوم با چشم‌ها است. یک حاجی در حال «سعی» یک جفت پای دونده است یا تند رونده، و یک جفت چشم بی «خود». یا از «خود» جسته. یا از «خود» بدر رفته. و اصلاً چشمها، نه چشم. بلکه وجدان‌های برهنه. یا وجدانهایی در آستانهٔ چشمخانه‌ها نشسته و به انتظار فرمان که بگریزند. و مگر می‌توانی بیش از یک لحظه به این چشم‌ها بنگری؟ تا امروز گمان می‌کردم فقط در چشم خورشید است که نمی‌توان نگریست. اما امروز دیدم که به این دریای چشم هم نمی‌توان... که گریختم. فقط پس از دوبار رفتن و آمدن. به راحتی می‌بینی که از چه صفری چه بی‌نهایتی را در آن جمع می‌سازی. و این وقتی است که خوش بینی. و تازه شروع کرده‌ای. و گرنه می‌بینی که در مقابل چنان بی‌نهایتی چه از صفر هم کمتری. عیناً خسی بر دریایی. - نه؛ در دریایی از آدم. بل که ذرهٔ خاشاکی، و در هوا. به صراحت بگویم، دیدم دارم دیوانه می‌شوم. چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم و بترکانم... مگر کور باشی و «سعی» کنی.

از «سعی» که درآمدی بازار است. تنگ بهم چسبیده. گوشه‌ای نشستم و پشت به دیوار «سعی»، داشتم با یکی ازین «کولا»ها رفع عطش می‌کردم و به چیزی که جایی از یک فرنگی خوانده بودم؛ به قضیه «فرد» و «جماعت» می‌اندیشیدم. و به اینکه هر چه جماعت در برگیرنده «خود» عظیم‌تر، «خود» به صفر نزدیک شونده‌تر. می‌دیدم «من» شرقی که در چنین مساواتی در برابر عالم غیب، خود را فراموش می‌کند و غم خود را؛ همان است که در انفراد به حد تمایز رسیده خود در اعتکاف، دعوی الوهیت می‌کند. عین همان زندیق میهنه‌ای یا بسطامی و دیگران. و جوکیان هند نیز. و می‌دیدم که این «من» به همان اندازه که در اجتماع خود را «فدا می‌کند» در انفراد «فدا می‌شود». یوگا در آخرین حد ریاضت، به چه چیز غیر از این می‌رسد؟ که رضایت خاطری بدهد به ریاضت کش، که اگر در دنیای عمل و کشف خارج از این تن، او را دستی نیست؛ نقش اراده خود را بر تن خود که می‌تواند بزند؟ و پس چه فرقی هست میان اصالت فرد و اصالت جمع؟ در «سعی» از بند خویش می‌گریزیم و عملی می‌کنیم که هدفش انتفای «خویش» است. چه در ذهن و چه در وجود. و با «یوگا» در بند «خویش» می‌مانیم. یعنی چون در خارج از حوزه تن خویش قدرت عمل نداریم به حوزه کوچک و حقیر اقتدار بر تن خویش اکتفا می‌کنیم. در «سعی» سلطه جمع را می‌پذیریم؛ اما فقط در برابر عالم غیب. و در «یوگا» سلطه جمع را به صفر می‌رسانیم؛ اما باز در برابر عالم غیب. و اگر آمدی و ازین مجموعه، «عالم غیب» را گرفتی، آن وقت چه خواهد ماند؟... درین دستگاه که ماییم، «فرد» و «جمع» هیچ کدام اصالت ندارند. اصالت در عالم غیب است که به بازار چسبیده. و اکنون زیر پای کمپانی افتاده. و فرد و جمع دو صورت‌اند گذرا، در مقابل یک معنی دهنده ابدی؛ اما دو روی.

تنها در چنین حوزه‌ای است که «آیه الله» و «ظل الله» معنی پیدا می‌کند. ما چه فرادا و چه به اجتماع، در دنیای کشف و عمل را به روی خود بسته‌ایم. و حال آنکه چه فرد و چه جمع وقتی معنی پیدا می‌کند که از فرد به جمع، به قصد کشفی و عملی روانه شوی یا بعکس. عین آن داعی قبادیانی. وگرنه هزار و چهارصد سال است که ما «سعی» می‌کنیم. و هزاران سال است که اعتکاف و انزوا و چله‌نشینی داریم. اما نه به قصد کشف. خود بسنده بودن طرف دیگر سکه خود فدا کردن است. و حال آنکه این خود، اگر نه بعنوان ذره‌ای که جماعتی را می‌سازد، حتی «خود» هم نیست. اصلاً هیچ است. همان خسی یا خاشاکی، اما (و هزار اما...) در حوزه یک ایمان. با یک ترس. و آن وقت همین، سازنده از «اهرام» تا دیوار چین. و خود چین. و این یعنی سراسر شرق. از هبوط آدم تا امروز...

با این تفکرات باطل در سر، و تشنگی را به یک «کولا» فرو نشانده، رقتم سراغ چاه زمزم. دهنه چاه را برده‌اند زیر. همان بغل «خانه». پلکانی است عریض، وسط صحن، که از آن می‌روی پایین؛ و بعد پاگردی است که دو طرف به دیوارش لوله کشیده‌اند و هر دو قدم شیری نهاده؛ و پای هر شیر سه چهار نفر سطل و ظرف و آبدان به دست، نوبت گرفته. و بعد دری روبرو، به سر پوشیده سرچاه. که زنها را به آن راه نمی‌دهند. و چه بهتر. که چه غلغله‌ای! عین حمام مردانه. و همه خیس از آب و عرق. و چاه با حلقه‌ای قطور و بلند در وسط، با سه تا قرقره بالایش، از سقف آویخته. و از هر کدام طنابی در چاه. و دلوها به نوبت پایین و بالا رونده. ولی مگر می‌شود آب دلوها را اسراف نکرده تقسیم کرد؟ سطل‌هایی که حجاج برای آب بردن دارند، درسته است و بر در هر کدام سوراخی پیچ‌دار و باریک نهاده؛ که آب زمزم را در آن سالم به ولایت خود برسانند. و در آن

شلوغی و شتاب و رقابت، مگر می شود آب دلوهای بزرگ چاه را باریک کرد و از چنان سوراخهایی گذرانند؟ شلپ شلپ در آب راه رفتن و به زحمت یک دور زدم و در آمدم. احرام به تن همه چسبیده بود و نوعی جدال بی بد و بیراه میان همه برقرار. در پیشدستی برای گرفتن دلوهای آب. و خالی کردنشان در سطل های سوغاتی برنده. و امان از شرطه ها که همه جا هستند. با کلاه و نشان و هفت تیر. یکیشان سر حلقه چاه ایستاده بود که تنها نظارت کننده بود بر گردش قرقره ها. لباسش به تن چسبیده و آب از سر و رویش چکان. با یک دست هفت تیرش را به کمر می پایید و با دیگری خودش را باد می زد. و دو سه نفر حاجی قلدر، بر سر حلقه چاه ایستاده، آب را می کشیدند بالا؛ و می ریختند به سر و روی دیگران. عین حمام. و چه می شد اگر بر سر چاه زمزم این انگ و نشان و سلاح را نمی دیدی و فراموش می کردی که آنجا هم زیر بلیط حکومتی هستی؟ حتی در حج یک دم فرصت به در رفتن ازین واقعیت موهن و الزام آور نیست. بله. جز بین المللی کردن اسلامی مراسم حج و الخ...

تماشایی است وقتی جماعتی بیرون حرم یا زیر رواق دورخیز می کنند برای طواف. مطوف دستور می دهد و دیگران به دقت گوش می کنند و برای هم ترجمه می کنند و حالی همدیگر که کردند؛ دست همدیگر یا چادر و احرام همدیگر را می چسبند و راه می افتند. اول در جازانان؛ و بعد هجوم برنده. اما حتم دارم که همان در حمله اول تار و مار می شوند. و جماعت هر کدام را به سمتی می برد. و هر کدام در برگشتن، راه خانه خود را گم می کنند و یک نصفه روز و یلان و سرگردان می مانند. و زنها درین مراسم واقعاً که کنار گودند. به بقیع راهشان نمی دادند. به مشاهد احد هم. به زمزم هم. و امشب سر بام طبقه دوم

«مسمی» عده‌ای شان جلو - لب بام - جا گرفته بودند برای نماز. و حسابی دلخوش کرده. و تماشا کننده «خانه» و طواف دورش. که دو سه تا ترکمن از راه رسیدند و حالیشان کردند که زنها باید بروند عقب مردها. و رفتند. و این پارچه‌های بلندی که زیر پا می‌اندازند! اول با آب زمزم خیستان می‌کنند و بعد پهن می‌کنند زیر پای حجاج. دراز به دراز. روی فرش مرمر کف خانه خدا و روی شن داغ (هنوز فرش کف خانه تمام نیست). که هم پای حجاج نوزد و هم پارچه تبرک بشود بعنوان توشه‌ای برای آخرت. بزرگترین سوغاتی که حجاج بر می‌گردانند کفن است. گذشته از احرامی که هر کدام برای خود نگه میدارند.

بعد رفتم روی بام شرقی و به نماز نشستم. جایی بر لب بام و مسلط به تمام خانه و اطراف. شش و بیست دقیقه اذان گفتند. دیرتر از معمول مدینه. و اذان که برخاست جماعت متحرک طواف کنندگان خانه، از محیط به سمت مرکز، شروع کرد به آرام شدن و شکل گرفتن؛ به صورت صف‌های گرد. و «تکبیر» که برخاست تمام مسجد صف شد. و الباقی طواف کنندگان در یک چشم بهم زدن تحلیل رفتند میان صف‌ها. اما در آن گوشه‌ای که «حجرالاسود» به دیوار کعبه است همچنان جنب و جوش بود تا به رکوع رفتیم. و بعد که سر برداشتم تمام مسجد صف بود. و سرتاسر رواق‌ها و بام‌ها. بزرگترین جماعت بشری که به خاطر امری زیر این آسمان در یک جا گرد می‌آیند. و آخر درین اجتماع باید معنایی باشد! معنایی برتر ازین داد و ستد و بازار و سیاحت و ادای دین و آداب و اقتصاد و حکومت و هزار الزام دیگر...! و نماز که به سلام دوم رسید از همان گوشه مقابل حجر، یک مرتبه انفجاری از آدمی رخ داد. به قصد استلام. و بعد صف‌ها درهم شکست و از نو طواف. اول صفوف مجاور خانه برخاستند

و به گردش افتادند و بعد پشت سر بها. باگریز از مرکزی سخت باطمینان اما شکوفان... حضراتی که این رواقهای جدید را می ساخته‌اند متوجه عظمت کاری که می‌کنند بوده‌اند. اما حیف. و امان ازین همه بتون قالبی. با این همه، تمام که بشود بزرگترین معبد بی سقف بر روی زمین خواهد بود. با گلدسته‌های غول آسای دوگانه جدید که در صعود رقابت می‌کنند.

از پلکان که می‌آمدم پایین یک مرتبه متوجه شدم که پایم بدجوری می‌سوزد. کشیدم گوشه‌ای و به جستجوی علت سوزش، دولا شدم. دیدم تاول‌های تازه است. و بعد متوجه ساق پام شدم، که عجب گل انداخته بود. لکه لکه. و همین جور تا بالا. و احرام را پس زدم. روی شکم و سینه‌ام نیز بود و روی بازو هام. از این کبد خراب و با این آفتاب داغ! و راست که شدم تا راه بیفتم، چشمهای زنی را غافلگیر کردم که می‌آمد بالا و مرا می‌پایید.

یکشنبه ۳۰ فروردین مکه

امروز صبح رفتم بدیدن قبر ابوطالب. بالای «شعب عامر» که دنباله قبرستان جدید مکه است. ته دره‌ای شمالی. و عجب به عمد همه چیز را خراب کرده‌اند و شکسته. آن بقیع، و این هم اینجا. سنگ مرمرهای تراش خورده و کتیبه‌دار، تکه پاره شده و این‌ور و آن‌ور افتاده. و هیچ چیز و هیچ جا را نمی‌شود شناخت. مگر به معرفی راهنمایی. به این طریق است که «سنت» شده است ناندانی عده‌ای مرده خور. خراب کردن یک قبر درین سر عالم (که کتابخانه‌ها را می‌سوزانند) یعنی سوختن یک کتاب. هر قبری کتابی است بسته، و سنگش جلدش. یا بعکس. و اینها حتی جلد را هم

بسته‌اند. وگرنه چرا مرده را در قبر بگذاریم؟ و چرا نسوزانیم؟ در سنت مللی که گور دارند و دفن و کفن. تشخیص مردگان خود نشانه‌ای است یا سابقه‌ای بر تشخیص زنده‌ها. و اصلاً بینم؟ مگر آنها که دفن ندارند (هندوها و دیگران) دوام سستشان بریده می‌ماند؟ و بعد، مگر قبر کدام آدم عادی بیش از سی سال می‌پاید؟ این قبر بزرگان است که می‌شود بقعه و بارگاه و ملجأ و پناهگاه... رها کنم.

سنگی بود از مرمر و ستون مانند (البته شکسته و افتاده) با نام فلان سردار عثمانی. و سنگ دیگری با الباقی یک اسم: «شمویل سلطان دغستان» (کذا). و سنگهای ایستاده بر بالای قبرها، در نقشی همچو نقش سرسجاده بریده و تراش خورده. و من درین ته مانده سفره سنت قدم می‌زدم، فحش بر لب، که جوانی نزدیک شد. و به علامت آشنایی خنده‌ای بر لب. و سلام و علیک. شیعه‌ای بود از اهالی الاحساء (لحسا). همان که ناصر خسرو در قرن پنجم به دیدار زندگی نیمه اشتراکی‌اش رفته بود. و همدردی کنان به قبرها و صاحبانش. بیست و سه چهار ساله بود. گفتم برویم جایی بنشینیم و قهوه‌ای و گچی. و رفتیم. قهوه نبود و به آب انبه قناعت کردیم. مختصری انگریزی می‌دانست. شکسته بسته‌تر از من. کارمند شرکت نفت «آرامکو» با مزد ماهی ۶۵۰ ریال. (به گمانم اغراق می‌کرد) یکساعتی گپ زدیم. در جستجوی عظمت صدر اسلام و دیگر قضایا... می‌گفت در تمام «آرامکو» هفت هزار عرب کار می‌کنند و سه هزار امریکایی. سه مرکز عمده نفت «ظهران» است و «عبیق» (عبقوق؟) و رأس النوره (رأس النوره؟). و درین سو می فقط پالایشگاهها هست. و محصول نفت سعودی روزی ۲ میلیون «بارل»؛ که من نمی‌دانستم یعنی چقدر. و او هم از «تن» خبر نداشت. می‌گفت هر یک از آن سه محل

رئییسی دارد. و رئیس کل، ساکن طهران است. و هر کدام ۱۰-۱۲ هزار ریال در ماه حقوقشان. و رئیس کل ۳۰ هزار. اما عالی ترین مزد سعودیهای عرب ۳ هزار ریال در ماه... بعد، از «عبدالله طریقی» پرسیدم که روزگاری جولانی می کرد در قضیه نفت خلیج، و نسبت خورد و برد خارجی ها. گفت الآن تبعید است. یا امریکا است یا لبنان. و گویا درس می دهد. تحصیل کرده امریکا بوده. جزو جوانانی که به خرج آرامکو رفته بوده اند برای تحصیلات. اوایل امر که برگشته بوده، به پشتیبانی کارگر و کارمند محلی قدم هایی برداشته بوده که چون مزاحم می نموده دست به سرش کرده اند. می گفت در «حفوف» و «قطیف» و احساء اغلب مردم شیعه اند. ۸۰ درصد. که باز یا آن قبادیانی افتادم و برایش ذکری از قرامطه کردم و نقل مکان حجرالاسود و آن جسارت های دیگر. اما چیزی از تاریخ نمی دانست. بریده بریده با سنت. اما سخت متوجه تهران بود و اخبار ۱۵ خرداد را می دانست. و از تایبش می پرسید... می گفت فقط دو سال است که شیعه در مملکت سعودی حق درس دادن پیدا کرده. و بعد پز می داد که قرار بوده آیه الله حکیم امسال بیاید حج. ولی نیامده. چون حکومت سعودی با تمام شرایط او موافقت نکرده. و شرایط؟ تجدید ساختمان مزارات بقیع و تعیین محرابی برای شیعه در بیت الحرام (و من دیدم که فقط یک امام ایستاده بود و نه چهار امام) و دست آخر جواز رؤیت هلال. می گفت سعودیها با دوتای اول موافقت کرده اند؛ اما نه با آخری... از همان لاف در غربت ها که شیعه همیشه دارند. بعد از کمپانی های اتوبوسرانی که حجاج را می برد پرسیدم. بهتر از من خبردار بود. می گفت سه شرکت است: «باخشب» مال آدمی به همین اسم. «شرکه العربی» مال آدمی به اسم «تمیمی». و «شرکه التوفیق» مال آدمی به اسم «شریت لی».

میلیونرهای سعودی. و البته با سهمی برای «ملک المعظم» در هر کدام از آنها. و ماشین‌ها همه امریکایی. «فورد» و «شورلت» و «دوج». بعد از من پرسید چه مذهبی داری؟ گفتم دلم می‌خواست مذهب مسلمانان صدراسلام را داشته باشم. تعجب کرد. که پس چرا آمده‌ای مکه؟ گفتم نمی‌دانم. گفت پس راست می‌گویند که ایرانی‌ها؟... و حرفش را خورد. و بعد از لحظه‌ای افزود که آخر ازین ۷۲ فرقه بهتر است یکی را انتخاب کنی وگرنه در می‌مانی. گفتم آخر من در همین انتخاب در مانده‌ام.

سر صبحانه (نان و پنیر و چای) میان محدث و آن سید رنگین ریش (سفید و سیاه و قرمز) بحث در گرفت. سر یک مسئله صرف و نحوی. سید آرام بود ولی آخوند و دلچک مآب. و محدث جوشی و فریاد کن و قسم دهنده به بیت الله. به کمکش رفتم که سید خیال نکند با یک مرد عامی طرف است. علاوه بر اینکه حق بامحدث بود. سید به اعتبار عمامه‌اش نمی‌خواست جلوی جماعتی که شکایات و سهویات ازش می‌پرسیدند جا بزند و بنماید که سوادش کمتر است. ولی بود. و محدث متوجه این قضیه نبود. به هر صورت چیزی نمانده بود به کتک کاری. محدث را تازه دارم می‌شناسم. همان طلبه مباحثه کننده بیست و پنج سال پیش.

روزنامه‌های عربی محل، امروز پر بود از پز و افاده به خاطر اینکه پرده حرم را امسال خودشان ساخته‌اند و از مصریها پذیرفته. صبح هم کعبه را شستشو داده بوده‌اند تا پرده را عوض کنند. و همسفرهای ما که از طواف بر می‌گشتند هر کدام توماری در زبان داشتند از حماسه. در شاهد تعویض پرده کعبه بودن. و چه شلوغی بوده است که نگو. یکی پایش سیاه شده بود. بسکه لگدش کرده بودند. دیگری کفشش را گم کرده بود.

دیگری با سه نفر نگرهبانی کرده بود تا چهارمی نمازش را در مقام ابراهیم بخواند. و همین جور به نوبت. اما خود من کمرم درد گرفته. سعی میان صفا و مروه دراز است و خسته کننده. گرچه من هرگز بیش از دوبار نمی‌توانم دوام بیاورم. کلافه می‌شوم و می‌زنم بیرون. و طواف راحت‌تر است. اما چرا کمرم درد می‌کند؟... آه‌ها. این یمنی‌ها بدجوری خشونت می‌کنند. برای اینکه راه را باز کنند، دو آرنجشان را می‌گذاشتند توی کمر حجاج، و از دوطرف فشار می‌دادند. این را دو سه بار دیدم. اما یادم نیست که با خود من نیز همین عمل را کرده باشند. اما لابد. وگرنه تا بحال در مانده راه رفتن که نبوده‌ام.

دیروز غروب مثل دیگران «تقصیر» کردم. تا احرام را در بیاورم. یعنی شارب زدم. در دو انتهای «مسعی»، بر بلندی صفا و مروه، عده‌ای قیچی و آینه به دست ایستاده‌اند برای تقصیر حجاج. تکه‌ای از موی سر یا ریش و سیبیل را می‌زنند و پولی می‌گیرند. و سر سنگ صفا و مروه عین کف دکان سلمانی. از همان یک انگشت مویی که از ریش و پشم حجاج می‌زنند. آینه و قیچی یارو را گرفتم و خودم شاربم را کوتاه کردم. و نیم ریالش دادم و آمدم.

و اما این آفتاب کوهستانی مکه بدجوری خطرناک است. سرفه خشکه‌ام عود کرده. و هر روز قطره «ایپه زاندرین». و راستی چقدر از حجاج ایرانی کچل هستند! البته پیرمردها. و بخصوص ولایتی‌ها. یکی شان پیرمردی است بسیار ساکت که کچلی‌اش را زیر شبکلاه می‌پوشاند و عین مرغ بیماری مدام از جمع کناره می‌گیرد. یعنی در راهرو به سر می‌برد. شب و روز. مدینه متوجهش نبودم. اما اینجا چرا. دیروز که رفتم از مشک برزنتی‌ام آب بخورم که به پنجره راهرو می‌آویزم؛ دیدمش.

همه سر ناهار بودیم. اما او یک کاسه آب یخ جلوی رویش گذاشته بود و تنها نشسته؛ و زانوها به بغل، داشت سیگار دود می‌کرد. عین بچه‌ای که دعواش کرده باشند. انگار که به جای حج آمده چله‌نشینی. نشستم و دستش و همین‌ها را بهش گفتم. معلوم شد تفرشی است و تنها است و نه رفیق قافله‌ای دارد نه هیچ هم‌ولایتی. و بدتر از همه اسهال هم گرفته است. خواهرم را از توی زنها صدا کردم که ببیند اگر کسی خوراک پرهیزانه دارد به او هم برسند. و بعد به خودش که: «حاجی جان همه اسهال می‌گیرند. هوا بد است. و خود من هنوز امساک دارم. اسهال که گری نیست.» و ازین مزخرفات. و حالا دیگر می‌آید جزو جمع. راستش قضیه آن سرگرد شهربانی چشم مرا ترسانده. اما خوبیش این است که این تفرشی دست کم سر کچلش را بلد است ازین آفتاب ناغلا بپوشاند. دیگران این را هم بلد نیستند. کله‌هاشان تاول می‌کند عین اثر باد سرخ. یکی دیگرشان را در هیئت پزشکی دیدم با کله آماس کرده. به جای باند طبی یک عمامه حسابی به کله‌اش پیچیدند و برش گرداندند. آفتاب می‌خورد به این کله‌های کچل، و باد می‌کند. و حالا دیگر کم کم شده‌ام یک پا طیب و منشی دسته‌مان. قرص نمک - ویتامین C - ایپه زاندرین - و ازین مزخرفات... و بیشتر از همه باند طبی. حضرات هر بار که از طواف و سعی بر می‌گردند - انگار که از جنگ خیر برگشته‌اند. - یک جاشان زخمی است. و همه‌شان می‌دانند که من باند طبی دارم. انگشت بزرگ پای یکی از مازندرانی‌ها جواری پوستش کنده شده بود که سه تا باند بهش بستم. و امروز دومین کاغذم را به عنوان منشی دسته نوشتم. برای آن مازندرانی بد ادای «نیما» مانند. اسم جالبی هم دارد. حاج «باوچ». و معنی‌اش؟ نمی‌دانست. کاغذش عبارت بود از دو سطر اخبار سفر و بعد دو صفحه

سلام به در حدود ۵۰ نفر. و یکی شان مشهدی منوچهر!

و اما نرخ‌های تازه‌ای که به دست آورده‌ام: ماست توی پاکت لیوانی نیم ریال (و بدجوری ترش). خیک بره‌ای یا بزغاله یکی ۳ ریال. آب سطلی نیم ریال. که توی پس‌کوچه‌های سربالا، جز خر نمی‌آورد. یک خر ۸ تا سطل را می‌برد. کجاوه‌های کوچک روی پشتش گذاشته‌اند و بر هر طرف ۴ تا سطل. آدمها هم آب می‌برند. چوبی به دوش گذاشته و بر هر سر چوب سطلی آویخته. اما قیمت فرق نمی‌کند. و خرها از پلکان هم به راحتی می‌رفتند بالا؛ و «زیگزاگ»؛ عین قاطرها روی کوه. در کوچه‌های خیلی سربالا تا آنجا که دستشان رسیده پلکان در آورده‌اند، برسنگ. و خرها با کیل‌ها و گردنهای نقش و نگاردار. و پوستشان عین یک گلیم. لابد اول نقش می‌اندازند روی پوست و بعد جایش را داغ می‌کنند. جای نقش‌ها بی‌مو و سفید مانده یا رنگ شده. و خرها همه بندری. و سخت قبراق.

دیگر اینکه شهر مکه هم سخت رو به توسعه است. مثل هر شهر دیگری. «تکامل» حتی به حوزه مقدسات هم سرایت می‌کند. بهر مقدسی نزدیک که شدی می‌بینی که «قدس» در عالم خارج نیست. بلکه در تو است. در ذهن تو. یا بوده است. و رمز هر مقدسی در «حریم»‌هایش نهفته. در فاصله‌ها. و حریم را که برداشتی شیئی است یا آدمی است یا شهریست، و تکاملی. منتهی اگر در مدینه شهر کشیده می‌شد و پهن می‌شد اینجا شهر مرتفع می‌شود. بالا می‌رود. هم ارتفاع ساختمانها افزوده می‌شود، هم ارتفاع کوچه‌ها. بر دامنه کوههای اطراف شهر. به معنی دقیق کلمه، شهر مکه در حال «رویدن» است. و همه جا پی‌های بتونی که وسطشان را با پاره سنگ‌ها به عنوان آجر تیغه می‌کنند. و هیچ

خبری از نجاریهای زیبای قدیمی. بلکه همان پنجره‌های بزرگ و آهنی و شیشه‌ای. اینجا هم همان بلای مصرف مصنوعات خارجی. آن وقت زیر این آفتاب خطرناک!

دیگر اینکه تا به حال سه بار مردهای جوانی را دیده‌ام که دست عروسهاشان در دست - در حدودی آنها را بغل کرده - طواف می‌داده‌اند. یعنی حج و «ماه غسل»؟! از روبندهای زیبا و ریز نقش و گلدار یا نقره‌دوزی شده‌شان می‌گویم که عروس‌اند. یا از شدت حفاظت مردهاشان. دو سه بار هم زنهای آبستن را دیده‌ام. حسابی پابه‌ماه. و عین دیگران در حال طواف. بی هیچ ادایی و یا وحشتی. اما حجاج سخت مراعات می‌کنند.

دیگر اینکه درین خیابان غزه (بزرگترین خیابان مکه) یک مسجد هست به اسم «مسجد الجن».

همان روز همان جا

عصری هوا که خنک شد از خانه در آمدم به گردش. چفیه‌ای به سر انداختم عین روسری، و عبای جواد را به دوش. عین دیگران. چاره‌ای نیست. و عجب گرد و خاکی! و عجب آفتابی! رفتم به سمت شمال تا میدان «المعابده». که آفتابش پریده بود سینۀ کوه. و سبزیکاری قشنگی وسط میدان بود و نیمکت‌هایی وسط گل‌کاری مختصر. درخت‌های استوایی هنوز جوان و بی سایه‌اند. جز یکی دو تا «اوکالیپتوس» سایه‌افکن، و بدجوری غبار گرفته. و تک و توک، گل آهار و شاه‌پسند در اطراف باغ، بر مختصر فرش چمن. یکی دوبار گشتم و بعد نشستم. پهلوی جوانک بلند قامتی که داشت اوراق پلی‌کیپی شده‌اش را می‌خواند. در

حدود درس حاضر کردن. سلامی و اجازه‌ای به مختصر عربی‌ام. و یارواز درس خواندن به مصاحبت گریخت. و انکشف که افسر است و تازه از «الخمیس» به مرخصی برگشته (ایام عید قربان تعطیل سالانه و رسمی دولت سعودی است. چیزی در حدود تعطیلات نوروز ما.) و این الخمیس در حدود مرز یمن و سعودی. و او مأمور نمی‌دانم چند تا سرباز. برای حفاظت مرز در مقابل «سلسال». و به نوعی حمایت از «البدر». هیچ فکر نمی‌کردم که عرب عزیزه هم عین آدمها باشد. و به این زیبایی و تمیزی. و چند شعری از شعرای ایشان خواند در قدح سلطه و هابی و حکومتشان. خیلی دلش می‌خواست بداند که من «مواطن صالح» هستم یا نه. نفهمیدم چه می‌گوید. و پناه بردم به انگریزی. که اندکی می‌دانست. گفتم غرضت Good Citizen است؟ نفهمید. ناچار برایش توضیح دادم که اگر غرضش «عالم وطنی» است من نیستم. پرسید چرا؟ گفتم گرچه یک آدم یک سنگ نیست تا او را در پی بنایی بگذاری و محدودش کنی، اما حد هرکس زبان اوست و فرهنگ و سنتش و ازین قبیل... اما از او باید چیزی می‌شنیدم. این بود که درز گرفتم و به او پرداختم. دفتری که می‌خواند تاریخ جنگ اول و دوم بین‌المللی بود. به عربی. ترجمه از یک متن آمریکایی. می‌گفت کمونیست است. «شیوعی». و از ماکیاوول و مارکس و هگل اسم می‌برد و از «فولاد آبدیده» حرف می‌زد و از «رأس مالیه» (که دیدم عجب ترجمه لغت به معنی کرده‌اند «سرمایه‌داری» را.) چندی پیش سه ماه رفته بوده مصر به نوعی بورس نظامی، و همه این اسم‌ها و کتابها را از آنجا سوغات آورده. با این اسم‌ها که نقل می‌کرد و بعد تکیه به «هارولدلسکی»، دیدم در حدودی حالات بیست سال پیش ما را به سر می‌برد. مختصری هم عبری می‌دانست که در مدرسه نظامی بهشان درس داده‌اند. که وقتی اسرائیل را

گرفتند در اداره اش در نمانند!! و ناچار رفتیم سراغ اسرائیل. مثل دست و قلب را برایش زدیم (که یادم است برای آن جوانهای اهل عرعر در بستنی فروشی مدینه هم گفته بودم) که باید قلب را از کار انداخت تا دست از کار بيفتند. و قلب خطرناک در شرق، سرمایه داری خارجی است. و «آرامکو» و دیگر شرکت های نفتی دست هایش. و اسرائیل هم یکی دیگر. اما نمی پذیرفت. مدتی دنسبال لغت «عوام فریبی» گشتم، به عربی. (انگریزی اش را نمی فهمید) که حالیش کنم ناصر با این قضیه اسرائیل مشغول چنین کاری است. اما لغت به دستم نیامد. یعنی به زبانم. متوجه خطر سرمایه داری بود. اما نمی فهمید که اتحاد اعراب باید به جای ضد اسرائیل - ضد کمپانی های نفتی باشد. بعد هم وحشت زده می نمود ازینکه من یادداشت می کردم. به خصوص وقتی فرمایش الملک المعظم ملک سعود اول را یادداشت کردم که فرموده بود که: «لا تعلم الشاب فیأکلک!»^(۱) می گفت یک هو مج آدم را می گیرند و می برند. (کذا). خواستم بدانم محل زندانهای سعودی کجاست؟ به اطرافش نگاهی کرد و بعد به سرعت اسمی برد - یا دو تا بود - که نفهمیدم. دید که خیال یادداشت کردن دارم تکرار نکرد. پرسیدم در چه حدود است؟ گفت «ربع الخالی». بعد گفت او تنها نیست و در ارتش خیلی ها مثل او هستند. و بعد سرش را آورد دم گوشم که «به قول ناصر اسرائیل را اول در قصور ملوک عرب باید کشت، بعد در خود فلسطین.» و بعد درد دلها کرد از فقر و بی بهداشتی و غیره... یادم رفت پیرسم چه درجه ای دارد. اما از جوانی اش پیدا بود که باید ستوان یک و دویی باشد.

ازو که جدا شدم به این فکر می کردم که غرب بدجوری از اسرائیل

ستارالعیوبی برای خود ساخته. یا وسیلهٔ اختفایی. اسرائیل را کاشته‌اند در دل سرزمین‌های عربی، تا اعراب در حضور مزاحمت‌های او فراموش کنند مزاحمت اصلی را و متذکر نباشند که آب و کود درخت اسرائیل از غرب مسیحی می‌آید. سرمایه‌های فرانسوی و امریکایی. و بعد تکیه‌گاهی که پاپ رم به ایشان داده. در قضیهٔ برداشتن لعن مسیح از ایشان. به گمانم به فتوای پاپ ژان بیست و سوم... و بعد به این فکر بوده که «ناصر» اگر گل کرد به این دلیل بود که در مقابل غرب - بدون داشتن مخازن زیر زمینی نفت - وضع گرفت. که آن باریکه آب کانال سوئز به دردهای بیش ازین نمی‌ارزید. اما ما که وضع گرفتیم در حضور چنین مخازنی از نفت بود - و یکی این بود که شکست خوردیم. با دکتر مصدق و آن قضایا... و تازه نه از برون - که از درون. چرا که غرب رخنه کرده بود. و چیزی را در درون پوسانده بود. و آن وقت اگر غرب با این استعمار نوع جدیدش، این چنین بر ارابهٔ مسیحیت می‌راند؛ چرا درین حوالی که ماییم، ارابهٔ اسلام را چنین زنگ زده رها کرده‌ایم؟ و از خود می‌پرسیدم که برای وضع گرفتن در مقابل غرب - این مراسم حج خود نوعی سکوی پرش نیست؟... (اِهه! باز که دارم «غرب‌زدگی» را...)

همان روز

از مدینه به این سمت در امساک کلی به سر می‌برم. چای و کمپوت و ماست. که آخری را در مکه گیر آورده‌ام. و حیف که بدجوری ترش است. و کمپوتی که ظهر خوردم مال ژاپون بود. چیزی میان هلو و زردآلو. و زرد طلایی. و آب انبه مال هند. و هر چیزی از جایی. امتعهٔ سراسر عالم را می‌آورند این جا. شوخی که نیست. این همه آدم و چنین بازاری! شاید

بشود گفت که مراسم حج یک بنجل آب کن است برای تمام کارخانه‌های عالم. و حضرات همسفرها عجب مشغول خریدند. و الآن دارند خریدهاشان را بازدید می‌کنند. و مظنه می‌کنند. و همدیگر را خبردار می‌کنند. از اینکه کدام فروشنده کلک است و کدام نیست. چاپ و تمر و پارچه و یاقوت احمر و پوست مار (برای پولدارها) و خلعت و چادر سیاه (وجه سیگار ال. امی می‌کشند!) و روغن بلسان و عود و عطر و مومنایی (که حسابی قیر چاه‌های نفت است) و ساعت و پیراهن مردانه و جوراب و کفش و خیلی چیزهای دیگر. هر کدام مال گوشه‌ای از عالم. و عجب ضیافتی دارند سگ‌ها و بزها و گریه‌های محل؛ پشت دیوار عمارت ما. خوراک یک گله‌شان انباشته. الباقی سفرهٔ حجاج، که آب و هوای گرم از خوراکشان انداخته. و جالب صلح همگانی آنهاست. سگ‌ها و گریه‌ها با هم. گریه‌ها با هم دعوا می‌کنند که با سگ‌ها نمی‌کنند. و سفره‌شان: برنج و نان و گوشت و مرغ... و هر چه دلت بخواهد.

دیگر اینکه میان همسفرها مان یک پیرمرد کشیدهٔ عینکی است. سخت موقر. مدیر مدرسهٔ بازنشسته‌ای است از حوالی ساری. الآن از راه رسید؛ به والذاریاتی. در طواف حرم تنه خورده و عینکش افتاده زیر پا و شکسته. و حسابی از کار افتاده. می‌گوید از نماز مغرب تا بحال در حال آمدن است. کورمال کورمال و بی زبان، راه را گم کرده. پیرمرد داشت دق می‌کرد که بهش رسیدیم. آب و چای و خاکشیر یخمال و شام. دست به دست. قول دادم فردا باهاش بروم پیش یک طبیب محلی، عینک تازه بگیرد. می‌گویم چه نمره‌ای به چشم داشتی؟ می‌گوید ده. ولی عینکش آنقدرها هم ته استکانی نبود.

دیگر اینکه عصری، بچه‌های محل (که مدرسه‌هاشان تعطیل

است) چه تماشایی می‌کردند از سر بریدن مرغ‌ها و پرپر زدن‌هاشان. امشب شام مرغ پلو داشتیم. و میان خدمه دستگاه حمله‌داری یک نفر عرب هست که چند تا کلمه فارسی یاد گرفته؛ و سر شوخی را بند کرده با یکی از همسفرها مان که آرد برنج فروش است در بازارچه معیر. و کله‌اش بدجوری کچل است. بهش می‌گوید «تومخ نداری» و همه فشرقش می‌خندند. و دم به دم. روزی صد دفعه هم که او را ببیند از نو: «مخ نیست» او خنده جماعت. دیگر اینکه پرچم به دست گرفتن از حالا شروع شده. چاره گم شدن در منی و عرفات. هر غافله‌ای پرچم ملت خود را، با اسم و رسم حمله‌دار و غیره... بر رویش و آن یک نفر از عملة حمله‌داری ماکه از مدینه با آن جناب سرگرد بازنشسته رفته است جده، هنوز برنگشته. و کارمان هنوز لنگ است.

دوشنبه ۲۱ فروردین

مکه

امروز صبح من هم افتادم به خرید. چنین بازاری هیجان خرید به آدم می‌دهد. به گمانم اغلب چیزهایی که مردم به عنوان سوغات می‌خرند اول همین جوری می‌خرند. یعنی به تبعیت از همین هیجان بازار. و بعد که به وطن برگشتند روی هر کدام اسم می‌گذارند که سوغات برای فلان خویش و قوم، یا فلان دوست و آشنا. دو تا چغیه خریدم - سه تا عصای خیزران - چند بسته عود شاخه‌ای - و چهار تا قلم خودنویس. و حضرات همسفرها پرس و جو کنان که تو چه خریده‌ای؟ از قلم خوششان آمد. و چند نفری سراغ گرفتند که بخرند. اما از خیزران خوششان نیامد. کسی چیزی نگفت. ولی می‌شد فهمید چرا. آخر تیری که گلوی «علی اصغر» را

درید از چوب خیزران بود... مگر می شود سفرنامه حج بنویسی و گریز به کربلا نرنی؟ دیگر اینکه امروز حرکت به سمت منی شروع شده. و خیابانها چنان شلوغی است که نگو. و آی بوق می زنند این رانندگان!

همان روز، همان جا

داشتم قلم می زدم که دایی هوس کاغذ نوشتن کرد. خودش یک عمر میزرا بنویسی کرده، ولی حالا دستش می لرزد و نمی تواند. الآن از کاغذش فارغ شدم. خودش خواست امضا کند. قلم را توی مشت گرفت و گذاشت روی کاغذ. عین چاقویی که در مشت می گیری و می خواهی عمودی بزنی روی میز. و به همان زحمت. و یک «محمد» امضا کرد به درشتی یک سکه یک تومنی. و خط به دورش. و راستی که مصیبت بود پیری و (نه نیستی، بلکه) ناتوانی. فکرش را که می کنم می بینم اصلاً حال و حوصله رسیدن به چنین سنی را ندارم. هشتاد سال! عمر نوح است. پیرمرد برخلاف دهاتی ها (این کاغذ دوازدهم بود که برای همسفرها می نوشتم) کلمات را مزوزه می کرد و بعد می گفت. همه چیز را بدجوری حساب کرده و به جا. یک عمر محضرداری، ارزش مالی و حقوقی کلمات را به او آموخته. اما پیرمرد بدجوری مافنگی است. و همه ما دلمان به حالش می تپد. دیروز پایش باد کرده بود. نه از راه رفتن زیاد. بلکه از وحشت گم شدن. امروز رفته آمپول زده و خیال می کند بهتر شده. طواف و سعی را روی چرخ کرد. به جمعاً چهل ریال سعودی. ولی در برگشتن هر چه منتظر جواد شده فایده نداشته. من که دم در حرم بهش رسیدم؛ داشت عرق می ریخت؛ و چشمهایش چنان دو دو می زد که گفتم الآن پس می افتد. اما نیفتاد. مدتی دلداریش دادم و یواش و یواش آمدم. از آن

سریند پایش باد کرده.

دیگر اینکه این حاج بائوچ داشت سر صبحانه قصه‌ای یا نکته‌ای می‌گفت که یکی از هم‌ولایتی‌هایش شیطنت کرده که «حاجی حرف را برشته بزن!» و پیرمرد بهش برخورد و باز قهر کرد. نه تنها نکته فراموش شد؛ بلکه چای هم نخورد. مثل اینکه نمی‌خواهند زیاد حرف بزنند. از آن آدمها است که صریحند و باک ندارند و راحت حرفشان را می‌زنند. و آقای مدیر بازنشسته، امروز با پرسش رفته دکتر. یک عینک موقتی گرفته تا عینک اصلیش حاضر بشود. و عینک عاریه به صورتش عین یک ماسک ضد گاز.

همان روز، مکه

قرار است شش یا هفت راه بیفتیم به سمت عرفات. و از همین حالا چنان عرصاتی است توی این اطاق که نگو. همه جوش می‌زنند و هول می‌زنند و عجله می‌کنند و بار می‌بندند و باز می‌کنند. آخر مثلاً یادشان رفته احرام ببندند. بهم دیگر یاد می‌دهند که کمربندها و همیانها را چه جور باید پوشید که مخفی بماند. و عجب شکی افتاده است میانشان. در اینکه همه پولشان را همراه ببرند یا قسمتیش را همین جا بگذارند. چون بار اصلی حجاج همین جا می‌ماند. و فقط مختصری مایحتاج منی و عرفات را برای دو سه روز با خودمان بر می‌داریم. و مهمتر از همه باز بی‌آب ماندن لوله‌ها است. با الزام غسل برای احرام و ازین قبیل... به محض اینکه وجود آب لازم می‌شود از آب خبری نیست. عین جن و بسم الله. خانه مثلاً لوله‌کشی هم دارد. اما این همه مردم در آن واحد چه می‌توانند بکنند با چهار تا شیر آب؟ و صاحب خانه هم که هی می‌آید

و می‌رود و هی بکن نکن. یک «کولر» توی خانه‌اش دارد، خیال می‌کند جواهر از هند آورده. عین روشنفکر قرتی تهرانی، که چه جور با ماشینش رفتار می‌کند؟ عین او. هی می‌آید و هی می‌رود که مبادا کسی دست به پیچش زده باشد و مبادا تندتر یا کندترش کرده باشند. کاش اصلاً نبود و این همه باد قلابی نمی‌خوردیم. با این خورخور آزاردهنده‌اش که اصلاً نمی‌گذارد بخوابیم. و حضرات هم نقطه ضعف طرف را گیر آورده‌اند و مدام انگولک می‌کنند. عین بچه‌ها. و مرا بگو که سخت خوشحالم. از اینکه دو سه روزی در عرفات و منی از سر این «کولر» راحتیم. و الآن میان همسفرها دعواست. سر کفش. نعلین‌ها همه یک جور است. اما هر کدام به رنگی. و کوچک و بزرگ. یکی کفشش گم شده. مال دیگری لنگه به لنگه شده. و از این جور... و آن وقت توی این غوغا، صالحی (واعظمان رامی گویم که دو سه بار التماس دعا داشته که ذکرری ازو بکنم. و بفرمایید.) خوشمزگی‌اش گل کرده. و نفهمیدم به چه مناسبت قصه قورباغه‌ها را می‌گوید که از سرما به سلیمان نالیدند و قبا خواستند. و سلیمان قول داد، اما عمرش وفان داد. این است که قورباغه‌ها از آن سربند مدام می‌گویند «قبا... قبا». بعد تعریفی می‌کرد که دیشب در خانه خدا پس از نماز مغرب تظاهراتی هم شده است. سیاسی. یعنی دو نفر برخاسته‌اند و سخنرانی کرده‌اند. یکی در قدح اسرائیل و دیگری در قدح سوریه. و این دومی را نفهمیدم چرا. و این دعوی کفش هنوز ادامه دارد. تاکنون چیزهای دیگری هم گم شده: دو تا انگشتر - یک کاسه لعابی - و سه بطر آبلیمو (که محدث یک شیشه‌اش را دیروز خرید به ۲ ریال و نیم. با مارک گلاسکو، آبردین). و چه فحش و فضحیت‌ها بر سر این چیزها - و از دهان که؟ از دهان حجاج محترم بیت الله الحرام. اغنیاء ملت مسلمان ایران.

شب همان روز عرفات

نه بعد از ظهر راه افتادیم. با یک باری. و یازده رسیدیم. در حالیکه از ساعت ۵ آماده حرکت بودیم. داستانی است این بدویت «موتوریزه». حرکت از مکه و رسیدن به این صحرای عرفات به تمام معنی یک جهاد اکبر بود. معنای اصطلاحات مذهبی را آدم اینجا یاد می‌گیرد. کما فی السابق انتظار و انتظار و خویش این است که در چنین مواقعی فرو می‌روم درین یک وجب دفتر. و درکهای کاغذی‌اش را به روی خودم می‌بندم. بهر صورت. بعد راه افتادیم و بیست و یکی دو کیلومتر راه را در سه ساعت پیمودیم. و هی کامیون ترمز کرد و هی حجاج ریختند روی هم و هی فریادشان درآمد. (جواد مرا صدا کرد که برویم سر کامیون. روی طاق اطاقک راننده. و رفتیم. من اول نفهمیدم چرا. ولی باد می‌زد زیر این لباس احرام و بدجوری چاییدم.) و دو مرتبه با گاز پر راه افتادیم و دو قدم بعد: فریاد بوق، و ناله ترمز، و بعد داد و بیداد حجاج که روی هم می‌ریختند. زنها را سوار کرده بودند جلوی کامیون و مردها را عقب. و ترمز که می‌کرد همه می‌ریختند روی هم و چه محشری! و بعد رسیدیم به بیابانی، یک فرسخ در دو فرسخ. و همه جا چادرها بر پا، و طناب در طناب رفته، و یک چهار خیابانی در وسط. بر یکی مسجدی، و بر دیگری دکانها و نانوايي ها و قصابي ها. و تمام بیابان بی برق. و در نور چراغهای زنبوری کوچک و بزرگ و پایه دار و آویز. لاشه‌های گوشت بر سه پایه‌های بلند جلوی دکانها و چادرها آویخته، و بساط قهوه‌چی‌ها بر پا. اما صاحب دکان پای پیشخوان به خواب رفته. تنور نانواها هنوز از بیرون تر بود. و بدوها مستقیماً کنار خیابان بندی اصلی خوابیده بودند. میان بز و گوسفندها شان!

با پس گردن‌های حنا بسته و دست و پاهای آبی. و چادر بود و چادر و چادر... اینجا حتی شرطه‌ها و سربازهای گارد مسلح نیز احرام بسته‌اند. اما تفنگ بدوش می‌گشتند. تنها پلیس راه است که هنوز لباس کارش را به تن دارد. و چوب به دست، راننده‌های بدو را راهنمایی می‌کند. و مثلاً پیشاهنگ‌ها هم هستند که کمک می‌کنند به مردم در پیدا کردن چادرهاشان. ما نسبتاً راحت پیدا کردیم. و حالا زیر چادریم. و هر کس عزا گرفته برای جا و برای فرش و برای شام و برای هر چیز دیگر. و اینطور که پیداست پای کوهیم. هوا سرد است و در همه صحبت‌ها سخنی هم هست از «جبل الرحمه». که از راه که می‌رسیدیم هیکلش را از دور دیدم. با جرقه‌های جابه‌جا شونده چراغهای دستی بر دامنه‌اش و بالایش. حیف که هوا سرد است و خسته‌ام و سرفه نمی‌گذارد. و گرنه باید می‌رفتم بیرون، و ساعتی لای جمع می‌پلکیدم. مرده شور این «برونشیت» را ببرد که حالا دیگر شده از آن «تراکئید»‌ها! برای امشب همین را یادداشت کنم که اینجا را «عرفات» می‌گویند چون آدم و حوا پس از اخراج از بهشت در آن همدیگر را یافتند و شناختند.

سه‌شنبه اول اردیبهشت ۴۳ (۹ ذی حج)

عرفات

صبح با این ترانه از خواب بیدار شدم:

یا عم الحاج، حاجی
الله قبل لک، حاجی
حی بالریال، حاجی
سواء سواء، حاجی

یابو طربوش، حاجی

طربوشک حمراء، حاجی.^(۱) و الخ... بضرب: ریم بام بام بام - بام بام. ضرب ترانه را که «حاجی» بود (با فتحه به جای الف، و جیم مشدد) دخترک هفت ساله‌ای می‌گفت که در حال گفتن حرکتی هم می‌کرد. یعنی یک مرتبه پاهایش را خم می‌کرد و کوتاه‌تر می‌شد. یعنی جا می‌زد. و الباقی ترانه را دخترک رسیده‌ای می‌خواند با قد و قامت خوش و صورت زیبا. و چه صدای گرمی. به گمانم همان ترانه‌ای است که دم در باغ صفا هم شنیده‌ام. از دو سه تا بچه‌های «نخاوله». یک بار ساعت پنج بیدار شدیم برای نماز و بعد خوابیدیم. از بس خسته بودیم. و از نو تا هفت و نیم خواب. و بعد این جووری بیداری. صبحانه چای بود و نان دو الکله. و دیشب عدس پلوی یخ کرده. درمکه پخته و در عرفات کشیده. (و الآن مجلس روضه داریم - روضه و روضه و روضه. خفه‌مان کردند. یارو آمده حج و خانه خود خدا را زیارت کرده. اما همچنان مدام ناله می‌کند در آرزوی زیارت کربلا... و آخوندها و نوحه خوانهای خودمان کم بودند؛ امروز دو تا آخوند کربلایی هم پیدا شده. با لهجه عربی.) بعد از آن دو نفر خواننده، که پولی جمع کردند و رفتند؛ زنی آمد لثام بسته و بچه‌ای به بغل، و با چشم و ابروی آهوئی. او هم سرودی خواند و پولی جمع کرد و رفت. کلمات سرودش دشوار بود - نتوانستم ضبط کنم. گرچه صورتش از صوتش بهتر بود. و ما تنها دسته‌ای هستیم درین سمت بیابان که بساط روضه خوانی داریم. و چه شلوغی شده است مجلس. دیگر جای ما

۱- «ای حاجی عمو - خدا ازت قبول کند- ریال بده - هر کدام جا - ای صاحب طربوش - طربوش قوزم...»

و کلاه قوزم (طربوش حمراء) شاید اشاره‌ای باشد به فینه‌های قرمز عثمانی و مصری. پس شاید خود این ترانه هم ساخته آن زمان.

نیست. باید راه بیفتیم، بروم به گردش عرفات - خواهرم دیشب از راه که رسیدیم ساعتش را گم کرده. و حالا دعوا دارد با شوهرش. مدینه هم که بود انگشترش را گم کرده بود. نمی دانم چرا چلفته شده. یعنی هیجان سفر؟... دیگر اینکه «وقوف» در عرفات مهمترین «رکن» حج است. یعنی از ظهر تا غروب در آن به بیداری و شعور (ذکر - تذکر - متذکر) بسر بردن.

همان روز، عرفات

دیشب از راه رسیده داشتیم بساط سبک خوابمان را می گسترديم که دیدم حشره بزرگی روی پتو راه می رود. چیزی بود شبیه خرچسونه. حیوانکی را کشتم. و یک مرتبه متوجه شدم که نمی بایست. در لباس احرام و آزار مخلوق! اما کار از کار گذشته بود. و محدث که پتو را گرفته بود تا تکانش بدهیم؛ در آمد که البته خطر جانی داشته. یعنی که انشاءالله گور به است! بعد شام خوردیم و خوابیدیم. و چه شب سردی! حوله احرام را زیر پتو پیچیدم به تنم و سرفه کنان دراز کشیدم. به کمک پانزده قطره «ایپه زاندرین».

و اما این عرفات. یک بیابان است. جلگه ماندی، از سه طرف میان کوهها محصور. سر راه طائف. دشتی مرتفع. حوضچه مانند و خنک تر از اطراف. و در حدودی چمن زار به خصوص پای کوهها. شرقی مکه است. و کف حوضچه پوشیده است از شن نرمی، شبیه ماسه کنار دریا. با خرده های صدف. یا چیزی درخشان و برق زنان. و خامه ای رنگ. حتی سر بلندیها و لای سنگهای کوه. دیشب از راه که رسیدیم باد خنکی شروع شد. و امروز خودم بر سر مرتفعات بوته های شبیه گون دیدم. و بعد هم دسته دسته گوسفند و بز در بلندیهای اطراف به چرا بود. علاوه بر

احشامی که وسط چادرها و با مردم می‌بلکند. مثل اینکه گوسفندها را قبل از اینکه قربانی کنند می‌آورده‌اند به این چرا؛ که لبی به علف تر کرده باشند. (روز پیش - ۸ ذی حج - «یوم الستویه» است. یعنی روز آب دادن) و اصلاً این به عرفات آمدن جماعت را در اصل نوعی سیزده به در دیدم. «پیک نیک» مانند. و این طرف که ماییم پای کوه است و چادر همه ایرانی‌ها و شیعه همین سمت‌ها است. دور هم. صالحی سر منبر می‌گفت که اگر وقوف در عرفات را سرکوه یا بر دامنه‌اش باشی بهتر است. و به این مناسبت یاد کوه‌های ایران افتاد و گفت که: «کوه‌های حجاز از کوه‌های ایران زنده‌تر است.» و بعد افزود که «این را برای شما می‌گویم، فلانی.» خطاب به من. و راست می‌گفت. چه کوه و چه صحرا درین حوالی لخت‌تر است و خالص‌تر. ناچار چشمگیرتر. بین تو که آدمیزادی و هر یک از عوامل طبیعت، هیچ رادعی نیست. آفتاب جای آفتاب است. پر و پیمان و داغ. عین کوره حدادی. و صحرا صحراست. خشک خشک و پر از سراب. و کوه، تکه‌های بزرگ سنگ، بر سر هم نهاده و به آسمان بررفته. و هیچ گیاهی. این است که در جستجوی مختصر مرتعی به عرفات می‌آمده‌اند. صبح یکساعتی رفتم گشتم. مفتضح‌ترین قضیه وضع مستراح‌ها است. برای هر چادر صد نفره، یک حفاظ کوچک پارچه‌ای بر بالای چاله‌ای. همان درماسه کننده. و جا فقط برای یک نفر. وقتی بنشینن زانوهایت می‌خورد به دو طرف. و درست بیخ گوش حجاج. درست است که در حج مردم را به بدویت خوانده‌اند و به زندگی بیابانی، و زیر چادر؛ اما وقتی به جای شتر «جت» و «شورلت» زیر پای حاجی است؛ باید فکر مستراحش هم بود. می‌شود گله به گله مستراحهای بزرگ سیمانی ساخت برای همیشه. با آب جاری و مرتب که حجاج چنین صفی پشت در

مستراحها نبندند. و چنین در ملاء عام به خلوت نروند. و امان ازین دعوی سر آب که از اول صبح شروع شده. برای هر ۶۵ چادری، یک شیر آب از زمین درآمده؛ بر روی یک پایه سیمانی. و بالایش پز و افاده فراوان که هدیة الملک المعظم! درحالی که همان آب «زییده» است که زن هارون الرشید از «طائف» آورده. و تازه همین تک شیرها در اختیار کامل آب فروشها. و چه بزن بزنی! تا چشم بهم می‌زنی ریخته‌اند به جان هم. بالنگ‌های تاییده و در آب زده، عین شلاق. و شرق و شورق. و «یابن الکب» و الخ...

دیگر اینکه از همان اول صبح کشتار را شروع کرده بودند. بیشتر بدوها و یمنی‌ها. همان بغل چادرهاشان، لاشه‌ای را به تیرکی آویخته. در حال پوست کندن، یا خالی کردن امعاء. همان کنار پرده چادر. و تکه تکه کردن گوشت برای خوراک. و گله به گله محتویات شکمبه گوسفند، و روده و پوست افتاده؛ و بویی تند در فضا. اگر این آفتاب سوزان نبود چه می‌کردیم که نیم ساعته هر رطوبتی را می‌پراند؟ و روی سنگ کوه گله به گله آثار العرب و العجم. و فروشنندگان حلوی کنجدی سخت فعال. و زمین پوشیده از پوست موز و پرتقال و جلد سیگار Kent و فضله آدم و حیوان و چوب نیم سوخته مغیلان. حتی بر مرتفعات اطراف صحرای عرفات چادر زده‌اند. البته چادرهای خصوصی. مال آنهایی که در حوزه اقتدار مطوف‌ها نیستند و آزادانه حرکت می‌کنند. خانوادگی و اغلب اهل محل. در تمام این صحرا و اطرافش فقط بر «جبل الرحمه» چادر نیست. که جدا مانده از قوس کوه اصلی، قوزی است از سنگ بر پشت دشت برآمده؛ و مناره بدترکیب کلفتی بر سرش، و پلکانی عریض و بر سنگ بر سینه شرقیش در آورده. کار جمال الدین جواد، و زیر اتابک زنگی. و مردم

همچو مور و ملخ از آن بالا رفته، دعا می خوانند یا قرآن. و اغلب ایستاده و زیر آفتاب. و بعضی ها چتری بر سر. حتی الآن که ساعت از ۱۱ گذشته غلغلۀ جماعتشان از دور پیداست. سراب زده. و در منظره‌ای مخطط. و خطوط حرارت درهم رونده به سمت بالا.

وامان از گداها، زن و بچه و پیر و جوان. و نه تنها کور و افلیج و ناقص - بلکه سالم هم. در همان یک ساعت گشت، هر چه پول خرد که داشتم مرخص شد. یکی را دیدم که اسکناس‌های یک ریالی پخش می‌کرد. فقرا چنان دوره‌اش کردند که احرامش سردست رفت. جای دیگر یکی چس فیل درست می‌کرد و می‌فروخت. بر مجمعه‌ای حلبی، و روی آتش مگیلان، و پاکت پاکت. عین سیزده بدر. قدم که می‌زدم گاهی از بغل آشپزخانه‌های موقتی می‌گذشتم. دیگ‌های پلو و آبگوشت و خورش سربار، و اشتها آور. و دودشان یادآور سحرهای ماه رمضان. مردکی درشت و سیاه، یک کفگیر کوچک را سایبان سر و صورتش کرده بود و به عجله می‌رفت. و مرد عربی خم شد و دست زن سیاه پوشیده‌ای را بوسید. از پنجره یک سواری. سواری وسط جمع گیر کرده بود و با دنده دو هم نمی‌توانست برود. به گمانم سوره‌ای بودند. یعنی که ادای بورژواهای فنارسه، وسط صحرای عرفات! و نیم ساعت قبل زیر چادرمان آمدند عکس هم گرفتند. دسته جمعی و پس از ختم روضه، و حمله دارمان وسط ایستاده. و آخوندها هم و واعظان هم. شق ورق و باد کرده. سیگار را عین کنار دریا توی ماسه خاموش می‌کنم. هوا بدجوری گرم شده. و حوله را از دوش برداشته‌ام. و از اریدکی راکه از چلووار است به دوش کشیده‌ام. دیشب شاید بیش از ۵۰۰ هزار چراغ زنبوری درین بیابان می‌سوخت. فقط چند تا ساختمان رسمی بهداری و مسجد برق

داشت. چهار خیابان اصلی آسفالت است. سه چهار کیلومتری. و الباقی راه‌ها خاکی. یعنی شنی. اینطور که پیداست بعد از ظهر اصلاً نمی‌شود از زیر چادر بیرون رفت. خیال داشتم اینجا یک دوره قرآن بخوانم که الآن اواخر سوره بقره‌ام. و داشتم مشکلاتم را کنار صفحه قرآن یادداشت می‌کردم که دیدم حضرات تحمل دیدنش را ندارند - مثل اینکه باید رها کرد. چیزی از حریم را به هر صورت باید حفظ کرد.

چهارشنبه دوم اردیبهشت ۴۳ (عید قربان)

منی

دیروز عصر مردم از ساعت چهار راه افتادند. اول پیاده‌ها و بدوها و زرنگها و بی قبل منقل‌ها. به طرف منی. و ما ماندیم تا ساعت نه. بر فرش ماسه شام خوردیم؛ بیرون از چادرها. و زیر سقف آسمان. در حالیکه بساطمان توی کامیون بود و دیگران رفته بودند و بوی الباقی این زندگی بدوی یک روزه در فضا تازه داشت جان می‌گرفت. و چادرها - حالا که مردم نیستند تا پرداختن به ایشان از محیط متفکک کند - عجب زیبا است. از دو سه روز پیش از مراسم عرفات چادرها را می‌زنند به انظار حجاج و بعد هم که حضرات رفتند دو سه روز دیگر سرپاست تابرسند و جمعشان کنند. وسطشان گشتی زدم. عین کشتی‌های واژگونه. و طناب‌ها پاروها. و به جای آب، در شن فرو رفته. (پس «منوچهری» بی خود «بدویت سرا» نشده.) الباقی این پیک نیک بدوی عبارت بود از خاکستر اجاقی؛ و الباقی لاشه‌ها و گله به گله استخوان ریخته. و نه خبری از سگی یا گربه‌ای. و اگر قرار بود یکی دو روز بیشتر بمانیم؟

دیشب سخت‌ترین شبی بود که درین سفر گذرانیدیم. از ۹ تا ده و

نیم از نو بر سر همان باری رانندیم. و همان جور در احرام. و در همان سرما. و از همان راه برگشتیم تا رسیدیم میان تنگه‌ای که انباشته بود از اتوبوس و سواری و کامیون. و در تاریکی؛ چشمک جرعه اجاق‌های پراکنده. و بوی حشم. و صدای پای گله در کناره تنگه، عین ضربه مداومی، پشت دیوار مجلس تاریکی که در آن به انتظار نشسته‌ای. و در سنگلاخی دراز کشیدیم. زنها توی کامیون ماندند و مردها بر سینه کش پای کوه. ما چهار نفری یک قالیچه سفری داشتیم که انداختیم زیرمان؛ و هر دو نفری پتوهایمان را روی هم انداختیم و تا دوشمان را پوشاندیم و دراز کشیدیم. پشت من به بوته خاری بود؛ و به ترتیب دایی و محدث و جواد. و همسفرهایمان در سکوت و تاریکی، یا در نور چراغ قوه‌ای، سنگ ریزه می‌جستند برای «رجم» فردای شیطان. و گاه‌گداری گله‌ای از زیر پامان می‌گذشت. بی صدا. و انگار که همه‌شان در خواب. و فقط ضرب آرام پاهایشان، علامت حیانتشان. و گاهی گرپ خفه کف پای شتری میان گله‌ گذران. و تا صبح «هی‌های» گله‌داران و لولیدن همسفران؛ و سرما که از لباس بی حفاظ احرام می‌گذشت؛ و سرفه من؛ و قرقردایی. و فکرهایی که می‌کردم درباره شرایط دوام جذبه یک سنت. می‌دانستم که در چنان شبی باید سپیده دم را در تأمل دریافت و به تفکر دید و بعد روشن شد. همچنان که دنیا روشن می‌شود. اما درست همچون آن پیرزن که چهل روز در خانه‌اش را به انتظار زیارت خضر رفت و روز آخر خضر را نشناخت؛ در آن دم آخر خستگی و سرما و بی خوابی چنان کلافه‌ام کرده بود که حتی نمی‌خواستم برخیزم. تا در تاریکی آخر شب حتی به درون خورش نظاره‌ای کنم. که خورش و بیگانه سخت درهم بودند و مرزها نامشخص. و در آن تنگه تاریک «مشعرالحرام» حتی مرز انسانی و حیوانی درهم رفته

بود. همچنان دراز کشیده از خود می پرسیدم «مگر نه اینکه دعوت به همین بوده است؟ و مگر نه اینکه لیبک را، هم برای این گفته‌ای؟ و مگر از خود به در شدن یعنی چه؟» که بوی خوش قهوه‌ای سخت معطر به دماغم خورد. در چند قدمی ما خانواده «بدو»یی بر اجاق صبحگاهی خود قهوه می پختند. و چنان بویی از آن در فضای تاریک می تراوید که انگار عطری است در فضایی که تو در آن به معراج رفته‌ای. که جواد برخاست. و می شنیدم که سلامی و حال و احوال مختصری به نیمچه عربی اش؛ و صدای قهوه جوش و فنجانها. اما چنان بی حال بودم که حتی نتوانستم برخیزم و در آن بزم قهوه شرکت کنم. می اندیشیدم که برای آنکه در این زندگی بار آمده است و برآمده و تمام آدابش را می شناسد؛ شبی در چنین صحرائی، شعرش را هم دارد و قهوه گرم دم صبحش را. که نه تنها تجدید قوایی است برای خود او، بلکه بر سر سفره عطرش، ترا هم نصیبی هست که از آن سر عالم خدا عالم است چرا به این سفر آمده‌ای.

همان روز، همان جا

پنج صبح از مشعرالحرام راه افتادیم. دو کیلومتری با ماشین آمدیم که راه بند آمد. و همین مقدار راه را در دو ساعت. بی اغراق. باید از تنگه باریک دیگری می گذشتیم. و همه عجله داشتند. یک متر فاصله که میان ماشین‌ها پیدا می شد، راننده چنان گاز می داد؛ و بعد چنان ترمز می کرد، و جماعت ۹۰ نفری کامیون چنان روی هم می ریخت؛ که دیگر تحمل دیدنش را نداشتم. از بالای باری پریدم پایین و افتادم وسط جماعت پیاده گان. می دانستم که خیمه گاه حجاج شیعه کدام سمت است. یعنی نشانی را داشتم و حالا یکی مثل دیگران. از صف ماشین‌ها مرتب جلو

می‌افتادیم که حجاج در آنها تپیده بودند و انتظار می‌کشیدند. انتظار و انتظار و انتظار. که راه باز شود - که شلوغی بخوابد - که داغی آفتاب ببرد - که لوله‌ها آب پیدا کنند - که خلا خالی شود - که غذا سر سفره بهت برسد - و هزار که دیگر. درین سفر مدام ازین «میقات» می‌روی. اما «وقت» چنان بی‌معنی است که حد ندارد. بحث درین نیست که در حضور این همه انتظار برای برآمدن کوچکترین حوائج روزانه، دیگر جایی برای عالم غیب و انتظارش نمی‌ماند. بحث درین است که سالی یک میلیون نفر آدم درین مراسم شرکت می‌کنند که اگر نظمی می‌داشت و تسهیلاتی و آدابی و نوجویی‌ها، چه قدرتی می‌توانست باشد. آخر مرد مسلمان امروز که عربیت جاهلی را نپذیرفته یا جاهلیت عربی را؛ تا دوام دهنده باشد به چنین بدویتی! و به هر صورت اگر قرار است رسم حج دوام بیاورد و نه همچون ادب بره فروشی به طاق نسیان آداب عهد جاهلیت سپرده شود باید به دادش رسید. و چه جور؟ من دست بالا را می‌گیرم. بین‌المللی کردن اسلامی شهرهای زیارتی و اداره‌شان... همچنانکه اسلام با رسیدن به بغداد و ری و دمشق و اسکندریه و بخارا و آندلس اسلام شد؛ حالا هم از تمام این نقاط باید به کمک این بدویت «موتوریزه» شتافت.

اول از پشت یک دیوار بلند سیمانی گذشتم. کشتارگاه. و بعد در اولین قهوه‌خانه موقتی سر راه وارفتم. بر فرشی از بوریا و زیر سایبانی حصیری. لقمه نانی با چای «براد»، و راه افتادم. در دامنه کوه از پای منبع آبی گذشتم ناتمام. و افتادم توی یکی از شان‌ها، که از وسط چادرها می‌گذشت. جماعت حاجیان در دسته‌های درهم شونده، و علامت هرکدام در دست سر کرده‌ها شاخص، از وسط چادرها می‌گذشتند؛ به هجومی و ترسی و شتابی؛ که وقتی بچه بودم، در بازار تهران روزهای

عاشورا می‌توانستم دید. و همه لبیک گویان. و همه سفیدپوش. و تازه امروز می‌فهمیدم که حتی رنگ سفید چه انواع دارد. چرکمرد و خامه‌ای و نیل خورده و شیری و براق و مات و همین جور... و چه هیچانی در خود ایجاد می‌کردند حضرات؛ با حرکات اضافی ناشی از ترس گم شدن! همچنان که می‌رفتم احساس می‌کردم که سر بالا می‌رویم. و راه تنگ‌تر می‌شود. گفتم لابد مثل دیگران به سمت محل «رجم» می‌رویم. تک و توک خانه‌های مسکونی، بر خرسنگ‌های لخت نهاده؛ با دیوارکی و مهتابی و دری و شیر آبی. و بر سر بام آنها مردم تماشاچی ایستاده. یا حجاج؟... و همچنان سر بالا می‌رفتیم که یک مرتبه راه بند آمد. معلوم شد جماعت بی‌راهنما به کوچه بن بست افتاده. و فشار جمعیت چنان بود که یک لحظه وحشت گرفتم. تنها، در میان جمعی ناشناس، و هر کس به زبانی. آوار برج بابلی، فرو ریخته در یک کوچه تنگ سنگی. که خودم را از سینه سنگ چین دیوار کشیدم بالا؛ و نیم متری از سر و کله جماعت بالا آمده، فریادی به سمت هر حاجی ایرانی کشیدم که «کوچه بن بست است و باید برگشت و کمک کنید و دست به دست خبر را به آخر جماعت برسانید.» که شروع کردند. و بعد به عربی: «اوگفوا. ما بشارع!»^(۱) و چندین بار. جماعت پیرمردی را چنان به قلوه سنگ‌های دیوار فشرده بود که از حال رفت. سر دست گذاشتیمش سر دیوار که همسایگان محل آب آوردند تا حالش را جا بیاورند. وحشت از گم شدن - وحشت از جای ناشناس - شوق تماشا - شوق به شرکت در اعمال و مراسم - از هر حاجی ملغمه‌ای می‌سازد سراز پا نشناس؛ و سر تا پا هیچان، و «بی خود»ی، و ذره‌ای در مسیلی. همه مقدمات حاضر است تا تو اراده‌ات را فراموش

کنی. و خود من سه با احرامم باز شد. نه تنها حوله دوشم - حتی ازارم. آن وقت تازه می فهمیدم چرا حاجی آنقدر قبل منقل با خودش می آورد و همیان و یخدان والخب... دفتر یادداشت سردستی ام با مداد لایش درین ماجرا رفت. در برگشتن از «رجم» در دکانهای موقتی خیلی گشتم. دفتر گیر نیامد. اما یک مداد خریدم به ۶ قروش.

حالا از خود «منی» بگویم. دره ای است وسط کوههای سخت. ایضاً آبرفت دیگری با انشعاب هایش در دره های اطراف. عمارات مختصری هست بر دو سمت خیابان اصلی؛ و بعد دکانها و بعد مسجد «خیف». و آخر دره، پای تنگه ای که به مکه می رود، آخرین «جمرات». و پشت عمارات، بر خیابانها، فضای خیمه گاهها. «جمره» اولی درست بغل برجک پلیس راهنما بود. سر یک چهارراه شیطان، و این همه در دسترس! و هر کدام از جمرات جرزنی از سنگ. و یک قدو نیم آدم، تا دو قد. و به آبی روشن رنگ شده. و دیوارکی گرد در اطراف جمرات «اولی» و «وسطی». که ریگ و سنگ در آن جمع شود و نپراکند. و از دو سه قدمی باران سنگ و شن بود تا بیست قدمی. اگر نزدیک جمرات بودی باید مواظب سروکله ات باشی. چون با لنگه کفش هم می زدند. در تمام مراسم اصلی حج، آنچه بعنوان سند هیجان یک جمع، در میدان می ماند؛ لنگه کفش های از پا در آمده است. لنگه نعلین های لاستیکی ساخت جاوه. و سبک. و اینجا از همانها برای رجم شیطان استفاده می کردند. روغن ریخته ای نذر لطمه به شیطان. و تماشایی، پرچم های راهنما بود؛ در دست سر کرده ها یا مطوف ها یا حمله دارها. یکی چادر شب سر چوب کرده بود (لابد قمی بودند). دیگری یک قوطی مقوایی بزرگ را. دیگری یک آفتابه حلبی را وارونه سر چوب برداشته بود. دیگری یک کلاغی

کردی بود سر چوب بسته و تاب خوران. و همین جور... یا پرچم‌های رسمی ملت‌ها با اسم و رسم حمله‌دارها بر آنها نوشته. و خیابان اصلی شلوغ؛ و معبرها شلوغ‌تر؛ و بر هر دو سمت معبرها سواری و اتوبوس و باری ایستاده - وسایل حمل و نقل حجاج - و راه را تنگ کرده. و رفت و آمد درهم. و ازابه‌های دستی در گردش. و به چه زحمتی. و بعد حمال و حمال و حمال. و به چه زجری در حرکت. یک جا که یکی راه را بند می‌آورد فشار جمعیت چنان متمرکز می‌شده که وحشت می‌کردی. آن وقت در چنین بحبوحه‌ای یک چهار طاقی کوچک بر گوشه‌ای از خیابان، و بر بالایش چهارمتر در چهارمتر یک تابلوی «نئون» و روشن. وسط روز روشن. که «البرق و البرید...» یعنی که پست. که تپدم توی صف. و دو تا کارت پستال فرستادم برای تهران. و بعد دیدم دیگر حالش نیست. گشت و دید و تماشا هم حالی می‌خواهد. همین رفتن و برگشتن تا محل رجم، چنان خسته‌ام کرده بود که انگار درست از جهاد با شیطان برمی‌گشتم. مدتی گشتم و مدام از سر الباقی بساط کشتار گذشتم و از میان جماعتی چنان درهم فشرده که اصلاً زمین را نمی‌دید. اما یک مرتبه احساس می‌کردی که زیر پا نرم است. لابد پوستی یا شکمبه‌ای یا تکه‌ای از لاشه‌ای که به دورش انداخته‌اند. تا عاقبت رسیدم. مدتی قدم آهسته رفتن از میان طناب زار چادرها. تا اطرافگاه «صحره» پیدا شد. اما خبری از حمله‌دارها نبود و از قافله‌مان. آنقدر خسته بودم که زیر اولین چادر خالی، همان بر زمین لخت دراز کشیدم. و به نظرم خوابم برد. چرا که یک مرتبه دیدم چادر پر از هیاهو شد؛ و رفت و آمد؛ و شلنگ‌های عربی؛ که از روی تنم می‌گذشت. یک قافلهٔ لبنانی بودند و شیعه. حمله‌دارشان حالیم کرد که «صحره» یک جای دیگر هم خیمه و خرگاه دارد. و از نو گشتی؛ تا دستهٔ

خودمان را یافتیم. در راه رفتن میان این جمع چیزی که بیش از همه خسته می‌کندت، خشونت سیاهها و اعراب است. مثل اینکه سیاهها هم یاد گرفته‌اند. عین یمنی‌ها آنجهاشان را می‌گذارند توی کمر آدم و راه باز می‌کنند. و حضرات همسفرها که تازه از راه می‌رسیدند خسته و کوفته و راه گم کرده و بار و بندیل از دست داده، هر کدام برج زهرماری. و گرمای روز هم گذاشته بود پششش. و ناهار آبدوغ خیار. و بعد راه افتادن برای قربانی.

واما این مسلخ. یک فضای بزرگ است و اطرافش دیوار کشیده. با دو دروازه. و چاله‌های بزرگ در آن گله به گله کنده و آماده؛ و تپه‌های خاک درآمده از چاله‌ها، از سر دیوارها هم بالاتر زده؛ و از بیرون هویدا. و تمام زمین پوشیده از لاشه. بز و گوسفند و شتر. گاو نمی‌بینی. و اعضای لاشه‌های تازه کشته در حال جهش؛ و بچه‌ها با چاقویی در دست، با الباقی لاشه‌ها بازی کنان. پا مرتب در خون و شکمبه فرو می‌رفت. و دامن احرام را بالا زده می‌گشتم. یکی فیلم بر می‌داشت - در لباس احرام. با دوربین ۱۶ میلیمتری. و دو سه نفر عملۀ «دائرة الصحة و الامن» اطرافش می‌پلکیدند.^(۱) هر کسی چاقو کله‌ای به دست داشت و با لاشه‌ها می‌پلکید. سر بزى را بریدند و انداختند کنارى. پسرکى آمد با نوک چاقو فرو کرد توی سوراخ گلوی بز، که سخت به تشنج افتاد. در حالیکه خون از گلویش می‌ریخت. پیدا بود که تمرین کرده است و می‌داند چه کند تا لاشه را برقص و دارد. نمی‌دانم به کجا فرو می‌کرد که تشنج بیشتر می‌شد. هر

۱- شنیدم که همان سال یک دسته اندونزیها از مراسم حج فیلم گرفته‌اند و یک دسته هم فرانسویها. مال فرانسویها را در تلویزیون فرانسه هم پخش کرده بودند که برادر زنم در پاریس دیده بود و نقل می‌کرد.

چه بود او چیزی می دانست که من نمی دانستم. شتری درازکش بر زمین، تا بهش رسیدم دوبار تکان خورد - سرتاسری - و خلاص. و خون که از شکاف یک وجبی گردنش می آمد کف کرده بود؛ و روی زمین انگار کف صابونی رنگین، پف کرده و بنفش روشن. و چه قامتی! همانجور که ایستاده بود مردک خنجر می گذاشت توی برآمدگی سینه اش، در رویشگاه بغل گردن. و یک وجب را درید. از پایین به بالا. و تا حیوان آمد سرش را برگرداند با مشت زده توی پوزه اش. حیوان نعره ای کشید و خواست بدود. اما پایش بسته بود. و خورد زمین. و خواست برخیزد، اما خون می پرید. و نتوانست. و آهسته آهسته تسلیم شد. گردن را از بغل روی زمین گذاشت و گذاشت تا سرش به زمین رسید. و تا من برسم خورخورش می آمد که یک دقیقه بعد تمام شد. و بعد دو تکان، و خلاص. وحشی ترین قیافه این بدویت موتوریزه. دو سه بار نزدیک بود حالم بهم بخورد. یاد اولین باری افتادم که از تالار تشریح دانشکده طب دیدن می کردم. با کله خری کودکانه ای استقامت می کردم. و برای خودم توجیه می کردم که این کشتار یک روزه - آنهم از چهارپایان - شاید در اصل وسیله ای بوده است برای جلوگیری از کشتار آدمیزاد. و برگردیم به قربانی ابراهیم پسرش را... این درست. توجیه را به هر صورت می شود کرد. اما وضع مسلخ به آن صورت فضاحت است. و یک دم دیدنش بزرگترین تبلیغ است برای سبزیخواری. اگر در آن فیلم «دنیای سگی» Mondo Cane تنها یک صحنه ازین کشتارگاه می گذاشتند تا نشان توی روغن بود.

تمام خیابانهای منتهی شونده به مسلخ، پوشیده است از لاشه های ناقص. تکه گوشت های قابل خوردن را آنآ می برند. و الباقی رها. بخصوص کله های بز و گوسفند که زیر چرخ ماشینها له شده بود. و آن

وقت گورکن تمام این قربانی عظیم هدر شده، یک «بولدوزر» قرمز رنگ، که مدام گودال می‌کند. بر گوشه و کنار مسلخ. این را که انباشتند یکی دیگر. و این قربانی عظیم به هدر رفته! آخر چه می‌شد اگر ده تا کامیون یخچالدار تهیه می‌کردند و تمام این کشتار را هم در ساعت به جده می‌بردند (از منی تا جده صد کیلومتر راه هم نیست) و همه را در یک کشتی دو سه هزار تنی می‌انباشتند به پختن و کنسرو کردن و منجمد و نمک سود کردن؛ و برای فقرای عالم هدیه فرستادن. پس این شیر و خورشید سرخ و هلال سرخ چکاره‌اند که نمی‌بینند این اسراف و وحشیانه را؟ در حالی که دو سوم از مردم روزگار سالی یک بار هم گوشت نمی‌خورند. و اصلاً چرا روی قوطی‌های چنین گوشت پرورده‌ای یک انگ نزنند، که گوشت قربانی کشتارگاه منی؟ و به صورت تبرک برای تمام مرضای مسلمان عالم؟ یا برای این همه بیمار که از فقر غذایی می‌میرند... رها کنم.

سعودی گرفتارتر از این‌هاست که به این مسائل بیندیشد. چاره همه این قضایا را فقط یک بین‌المللی اسلامی خواهد توانست کردن. و اگر نظر تنگی فرنگی را داشته باشید و حسابگریش را، بگذارید برایتان بگویم که تنها از درآمد فروش این گوشت می‌توان تمام مخارج اداره دو شهر مدینه و مکه را در آورد. درین مراسم یک میلیون نفر حاجی^(۱) کشتار کرده‌اند. و

۱- به نقل از روزنامه «المدینه» تاریخ ۱۶ ذی حج ۱۳۸۳، «جمع حجاج ۸۰۰ هزار نفر. ازین عده ۲۶۶۵۵۵ نفر خارجی و غیر سعودی، و الباقی سعودی. از خارجی‌ها، اول پاکستان با ۲۶۰۹۳ نفر حاجی - بعد ترکیه با ۲۲۳۸۱ - بعد هند با ۲۱۴۱۶ نفر - بعد ایران با ۲۰۵۰۱ نفر حاجی. بعد مصر با ۱۷۷۴۳ نفر - بعد سوریه با ۱۶۹۳۷ نفر - بعد اندونزی با ۱۵۲۰۷ نفر - بعد سودان با ۱۴۴۴۵ نفر - بعد عراق با ۱۳۸۸۹ نفر - بعد یمن با ۱۲۳۲۲ نفر - بعد الجزایر با ۸۳۰۱ نفر - بعد اعراب مهاجر فلسطین ۶۳۳۹ نفر - بعد مراکش با ۶۸۰۹ نفر - بعد اردن با ۶۳۵۹ نفر - بعد مالزی با ۵۲۲۹ نفر - بعد افغانستان با ۳۱۷۷ نفر - بعد

هر کدام دست کم یکی. و فرض کنیم که همه گوسفند و بز مردنی کشته باشند. پسر هر لاشه‌ای یعنی ۲۰ تا ۴۰ کیلو گوشت. شترها را هم رها کنیم. این می‌شود در حدود ۲۰ هزار تن گوشت. و تازه پوستش و روده‌اش... و چه ثروتی؟! و چنین خاک خورد! و چنین تعفن افزا! و چنین بیمارکننده! و تازه این لاشه‌ها را که می‌دهد؟ چنین که شنیدم اغلب این کشتار از سودان و حبشه می‌آید. و مختصری از یمن و سوریه و عراق. و آیا می‌شود ترتیبی دادن برای تربیت دام مخصوص برای قربانی؟ و به نسبت تعداد حجاج هر مملکت؟ و نیز به نسبت سادگی حمل و نقل آن؟ و باین طریق ثروت ممالک اسلامی را به خود ایشان برگرداندن؟ می‌بینید که مسائل بسیار است... رها کنیم.

زمین مسلخ و خیابان‌های اطرافش آمیخته‌ای است از خون و محتویات امعاء و پوست و روده و گوشت و استخوان و دست آخر خاک. و سیاه و لجن مانند. در آن اطراف هر کس را می‌بینی چاقویی به دست دارد. یا سر می‌برد و ازین راه نان می‌خورد. یا گوشت می‌برد و برای ذخیرهٔ سال می‌برد. یا لاشهٔ درسته‌ای را به دوش کشیده. حتی لاشه را پوست نمی‌کنند. شنیده بودم که پوست و روده را دولت سعودی می‌گیرد. ولی دیدم که سر می‌بریدند و هر چه قربانی کننده می‌خواست از گوشت می‌برید، همچنان با پوست؛ و الباقی را می‌گذاشت و می‌رفت. دو نفر داشتند یک لاشه گوسفند سفید مو را از در مسلخ بیرون می‌بردند که شرطه مانع شد. که «پوست بکنید و گوشت را ببرید.» یعنی این پوست‌ها را دولت می‌برد؟

سه تا سیاه - زنی و مردی و کودکی - ریخته بودند سر یک شتر.

گوشت قرمزش را تکه تکه از استخوان می‌بریدند و می‌کنندند. و استخوانهای سینه حیوان درشت و سفید، عین ساقه بلند ریواس. و یک جای دیگر از درون قایق سینه شتری افتاده و نیمه پرییت شده (یعنی می‌شود گفت؟) جوانکی برخاست چاقو به دست؛ و چنان بی هواکه جا خوردم. یعنی ترسیدم. دسته‌های گوسفند و بز سر پا، میان این منجلاب ایستاده به انتظار. و گاه‌گذاری قامت رشید شتری. بزها نشخوارکنان، و گوسفندها چرت زنان. و تنها بزها بو برده بودند که دنیا دست کیست. چون سخت نا آرام بودند و بع بع می‌کردند. و شرطه‌های دم دروازه‌های مسلخ اجازه به ورود دسته‌های جدید نمی‌دادند. که یعنی آنها که تو رفته‌اند از پا بیفتند، بعد.

اینطور که دیدم با این قربانی عظیم دو سه احساس ابتدایی آدم بدوی را ارضا می‌کنند. یکی همانکه گذشت: قربانی حیوان به جای انسان. گوسفند به جای اسماعیل. حیوان را بکش تا شاید از آدم‌کشی دست برداری. و بعد، بهترین تمرین است برای چاقو زدن؛ برای خونریزی؛ برای خون دیدن. زن و مرد و بچه چاقو به دست چه عشرتی می‌کنند با لاشه‌ها. به قصد جمع آوری آذوقه. یا تنها به قصد تفریح، بارها کسانی را دیدم که به قصد تفریح الباقی لاشه‌ای را چاقوکاری می‌کردند. و چه برق شعفی در چشم‌هایشان. انگار همه مشغول آموختن علم تشریح‌اند. یا انگار که در پایان یک عمل قهرمانی می‌چشان را گرفته‌ای. و دست آخر این خود ورزشی است. پوست لاشه را کندن و بلند و کوتاه کردن و با آن ور رفتن و الخ... در آداب حج غیر از راه روی، و «رمی» جمرات، ورزش دیگری نداریم. و این پیک نیک بدوی بهر صورت دو سه تایی ورزش هم لازم داشته. و این آخری سومی‌اش.

در تمام این منی شاید در حدود ۱۰ تا ۲۰ تا درخت باشد. بقیه‌اش خود دره است و سنگ سخت کوههای اطراف. و زیر سیاهی ظاهر سنگهای سوخته - تن و گوشت کوه سفید است و به سبزی زنده. یا به آبی. و این آب «زبیده» که راستی اینجا نعمتی است. اکنون سالها است که نفت را از ظهران تا سوریه در لوله می‌برند. اما پس از هزار سال هنوز نتوانسته‌اند یک لوله آب حسابی برای مراسم حج دست و پا کنند. لابد در دوره سعودی هم دستکاریهایی در همان مجرای آب قدیمی کرده‌اند که دم به دم بالای هر شیری یک تابلو هست که: «السبیل الملک» یا «زبیده‌العزیزة السعودیة!».

و اما برق. منی برق دارد. حتی زیر چادرها را هم سیم کشی کرده‌اند. عصری سیم یکسره‌ای را با سرپیچ و لامپ آوردند و به تیرک چادر آویزان کردند. که الآن روشن است و حسابی هم. چادرها را از طول شرقی غربی می‌زنند. معمولاً جفت جفت. که آفتاب مدام بالای آنها می‌گردد. شنیده بودم برق و آب حج را سازمان ملل به عهده گرفته. ولی ازین خبرها؟ آن هم در مملکت سعودی؟ ابداً! فقیری که از راه حج و به طفیل حجاج نان می‌خورد؛ و حمال بازی قضیه، چنان به نفع دستگاه عهد بوقی سعودی است؛ و چنان زیر بنای در خوری است برای آن حکومت؛ که گمان نمی‌کنم به این زودی مقدمات از بین بردنش را فراهم کنند. مسلم است که سالهای سال پس ازین، مراسم حج دائر خواهد بود. چون زیارت است و سیاحت و تجارت و تفنن و تجربه‌ای؛ برای هر دهاتی که از پای آب و گاوش راه افتاده و هیچ فرصت دیگری برای جهانگردی و تجربه سفر ندارد. اما اگر توانستیم این حج را در خور آدم قرن بیستم که نه، در خور آدم قرن چهاردهم بکنیم؛ می‌توان امیدوار بود که حج مرحله‌ای باشد

و تجربه‌ای، در زندگی افراد ملل مسلمان. وگرنه حج بصورت فعلی یک بدویت موتوریزه است... و دیگر هم بس است. دستم درد گرفت.

پنجشنبه ۳ اردیبهشت ۴۳

منی

یادم رفت بنویسم که روز عید قربان (دیروز) هم صبح توپ انداختند در منی (که ما در «مشرالحرام» شنیدیم) و هم ظهر به جای اذان. سه تا توپ. یعنی که عیداضحی. و حکومت سعودی روی زمینه سبز پرچمش یک شمشیر گذاشته و بالاش نوشته «لااله الاالله» و بعد بعنوان اعلام عید قربان توپ می‌اندازد. و من در مانده‌ام که یعنی چه؟ تو که شمشیر زیر «لااله الاالله» گذاشته‌ای یعنی می‌خواهی بگویی اسلام به شمشیر دنیا را گرفت؟ که این حرف را هم فرنگی در دهان تو گذارده. و بعد. در آن اسلامی که به شمشیر دنیا را گرفت به هر صورت تو کاره‌ای نبودی حضرت! یک قبیله وهابی. صاحب اراضی نفت‌خیز، و حالا پرده‌دار کعبه! تو به طفیل کمپانی «آرامکو» هاشمی‌ها را اخراج کردی. و اکنون فقط لوله‌بان نفتی. و دیگر هیچ.

دیروز صبح حاج بائوچ از کوره در رفت. با همه سکوت و کناره‌گیری‌اش و پرید به این حضرت حمله‌دارمان. و آنچه لیاقتش را داشت بهش گفت. حیف که زبان شسته رفته‌ای ندارد. و اغلب فحش‌ها را هم به ما زندرانی می‌گفت. که نفهمیدم. اما از حسابش پاک شد. ما زندرانی‌های دسته ما همه‌شان نفس راحت کشیدند. که چرا آنقدر کنس بازی در می‌آوری - که چرا آن بنده خدای سرگرد را برگرداندی - که توی دسته دزدی هست - که چرا اینقدر گوش بری می‌کنی - که این همه روضه

خوانی خفه‌مان کرد و دیگر قضایا... و این داد و فریاد حد فاصل نماز صبحمان شد و سفرهٔ صبحانه. و حمله‌دارمان حسابی کوتاه آمد. چون در آخر مراسم منی باید انعام جمع کند برای عملی حمله‌داری. و بعد از صبحانه عده‌ای از مازندرانی‌ها رفتند کشتارگاه. و برکه می‌گشتند هر کدام با تکه‌ای گوشت. با یک ران درسته در دست. و چه پروارهم. از تهران که در آمده‌ایم تاکنون چنین گوشت پدر مادر داری ندیده بودم. و حسابی هوس کرده بودم. حتی من که از غذا افتاده‌ام. و داشتند دنبال بساط کباب می‌گشتند که اه و پیف حمله‌دارمان در آمد و یکی دو نفر از بازارها هم کمک دادند و حضرات را دک کردند. که گوشت نمی‌شود خورد، که ما مسئول ناخوشی بعدش نیستیم و الخ... و از مازندرانیها که: آخر مستحب است از گوشت قربانی خوردن و الخ... و بعد از خودشان شنیدم که یواشکی رفته‌اند گوشه‌ای سیخ و ذغال گیر آورده. و حسابی دلی از عزادر آورده‌اند. جالب این بود که دهاتی‌های دسته ما و مازندرانی‌ها اغلب با دست خودشان قربانی کرده بودند. یک چاقوی حسابی خریده بودند با اشتراک، و به نوبت قربانی کرده بودند. و چه گوشت‌هایی! تعریفش را می‌کردند دل آدم آب می‌شد. اما در بساط حمله‌داری ما، قرار برین است که گوشت هر چه کمتر و دوغ و ماست هر چه بیشتر.

خواهرم و شوهرش که امروز از «رمی» برمی‌گشتند نقل کردند که عملی سعودی گوشت و پوست و فضولات ریخته در خیابانها را جمع می‌کرده‌اند. و نیز با تلمبه‌های دستی ضد عفونی می‌کرده‌اند. چون دیروز واقعاً یک ورقه گوشت سرتاسر زمین این خیمه‌گاه را پوشانده بود. بخصوص در راهی که از دروازه کشتارگاه می‌آید، به طرف اطراقگاه حاجیان. و دو طرفش نیجریه‌ایها زیر چادرها سکنی کرده. دیروز عصر

همان کنار خیابان، در دکان یک سلمانی سیاه، نشستیم که کله‌ام را تیغ بیندازد. به دو ریال. یارو سیاه بود. اما می‌گفت اهل طائف است؛ و سی سال است سر تراش حجاج است؛ و چه پزها... دراز بود و کج و کوله. عین غلام‌های عهد بوق. و تیغش پهن و بدجوری کند. عین چاقوهای نجف آبادی خودمان. ایضاً جواد می‌گفت که امروز صبح پای رمی جمره (کدام یک، یادم نیست) عربی نشسته بوده و میان چنان رفت و آمدی داشته قضای حاجت می‌کرده. و اصفهانی هم دسته ما گفت «حجی آقا، لابد سنگ برای رمی نداشته‌س. پشکل می‌گذاشته‌س تا شیطان ره باهش بزند» دیگری در آمد که از بس با شیطان بد بوده... و ازین قبیل خوشمزگی‌ها.

دیگر اینکه امروز هنوز از زیر چادر بیرون نرفته‌ام. بدجوری گرم است و بدجوری سرفه می‌کنم. مناظر هم چندان دلکش نیست. که شوق حرکت را بیانگیزد. زنهای کاروان همسایه ما - که ایرانی هستند - چادرهاشان نشان سبز دارد. یک برگ سبز را دوخته‌اند بالای پیشانی‌شان. و حمله دار ما یک مهر طغری مانند با اسم و رسم خودش درست کرده؛ می‌زند پس سرزنها. روی چادر. و چه بدترکیب هم! با وصف این روزی ۶-۵ نفر گم می‌شوند. و این دهاتی پوستین به کول ما همچنان نیمه پوستینش را به تن دارد. حتماً لای آسترش پول قاچم کرده. خودش قسم و آیه می‌خورد که کمر درد دارد و الخ... ولی که باور می‌کند؟ و امروز، جالب این کله‌های تراشیده حاجی‌ها است. عین کمبزه. و چه عیشی می‌کنند کچل‌ها. که حالا دیگر حسابی هم‌رنگ جماعت‌اند. بی احساس حقارت و الخ... کله‌ها سه گوش و خریزه‌ای و گرد و یخ و انواع و اقسام... جالب‌تر مال مازندرانی‌ها است که بدجوری به مال قزوینی‌ها می‌ماند. با پشت کله

پخ. و انگار کدو قلیانی که پشتش را پای بته قالب کرده‌اند. و خود من شبکلاهم را به سختی از سر در می‌آورم. نوک موها عین تیغ جوجه تیغی به پارچه فرو می‌رود و نگهش می‌دارد. و بعد این حضرات فروشنده دوره‌گرد، که دسته دسته زیر چادرها می‌گردند. و گداها و گداها. انواع و اقسام. دیگر حوصله ندارم تک تکشان را یادداشت کنم. فقط یکیشان جالب بود که زنکی بود عرب. با شرحی طومار مانند به عربی در دست. که هم خمس می‌شود بهش داد و هم زکوة. و مهر و امضای فلان صاحب فتوای عرب پایش. و با کفش و بی کفش. و بی کفشها کثیف‌تر از کفشدارها، و برعکس. و بیخ فروش و سیگار فروش و پرتقال فروش و گدا و اسباب بازی فروش و گدا و گدا و گدا و همه «فی سبیل الله» گویان. و خلای اینجا چه فضاحتی است. چاله‌ای است سیمانی، با پنج تا چاهک. و تیغ‌های حدفاصل آنها. و درها، چوبی و تق و لق. و صبح تا شام پشت درشان صف بسته. و چه بویی در فضا! پنج تا خلا برای پنج گروه صد نفری!

همان روز، منی

تا ۵ بعد از ظهر از زیر چادر بیرون نرفتم، بس که گرم بود. یک بار صبح دو ساعتی خوابیدم. و یک بار بعد از ظهر. حالم خوش نیست. برادر جواد هم آمد و یک شیشه «سولوکامفر» آورد برای سرفه‌ام. که می‌خورم. و ناچار سرفه کمتر شده. و تمام وقت نشسته بودم به خواندن سفرنامه حج فرهاد میرزا. یا به یادداشت کردن. یا به تماشای گداها و فروشنده‌ها. و بعد هم روضه خوانی برپا شد. از نو. اول نوحه خوانمان شروع کرد (الآن ضمن دعای آخر منبر صالحی است که دارم یادداشت می‌کنم) و بعد یک

پاکستانی آمد و بلندگو را گرفت و به «اردو» شروع کرد به روضه خوانی. این را دیگر نشنیده بودم. برای اثبات اینکه شیعه است و کلک نمی‌زند، اول شروع کرد به ادای شهادتین و بعد به شمردن اسم دوازده امام. و این تنها مطالبی بود که فارس و ترک و عرب همه می‌فهمیدند. اما الباقی را؟... که جواد بلند شد برایش به دوران زدن. مازندرانی‌ها قرقر می‌کردند و جواد محل نمی‌گذاشت. می‌گفت (الآن پرسیدم) چهل و دو ریال سعودی برایش جمع کرده. در همان موقع که زیر چادر ما مردک پاکستانی به روضه‌خوانی مشغول بود؛ زیر چادر مجاور ما، یک دسته جوان لبنانی ورق بازی می‌کردند. در ملاء عام. و بی هیچ احساس قبحی. و در چادر دست راستی که زنهایشان سبز به پیشانی دارند؛ سرشب بساط سینه زنی هم دایر بود. و حسین حسین، و چه شوری. و ازین چادر به آن چادر مبادله اهل مجلس و چای و الخ... و در همان حال از همان چادر لبنانی‌ها که صبح ورق بازی می‌کردند و دامن چادرشان هم بالا بود، صدای مزقان رادیو در می‌آمد. از لای درز چادر، که حالا بسته بود. که زنگی از حاشیه مجلس ما برخواست (خواهرم گفت کربلایی است) و از درز چادرشان شروع کرد به امر به معروف و نهی از منکر. و البته به عربی. و راستی که زبان مناسبی است این عربی برای امر و نهی. و بعد که صدای مزقانشان خوابید، جواترهاشان در آمدند به تماشای روضه مجلس ما. و سینه زنی بغل دستی‌ها مان.

از دیروز عصر به تمام فضولات این خیمه‌گاه عظیم، موی سر هم افزوده شده است. و تعجب اینکه چندان مگسی نمی‌بینی. روز از شدت گرما و شب از شدت سرما. لابد. فقط یادم است در کشتارگاه که بودم یک مگسک به پایم چسبیده بود و رها نمی‌کرد. و عصری که رفته بودم بیرون،

تعداد زیادی ارابه‌ها و ابزار نظافت می‌گشت. ماشینی و دستی و الخ... ولی هنوز لاشه‌ها زیر پاست. بدی کار این است که خود حجاج نظم‌پذیر نیستند. هر جا که دستشان رسیده کشتار کرده‌اند وسط راه - سر چهارراه - زیر چادر - توی جوی کنار خیابانها - و همین جور... بعد از ظهر که خوابیده بودم چنان گرم بود که یاد تابستان عراق افتاده بودم. سال ۱۳۲۲. مثل اینکه اصلاً چادر میان آفتاب و ما حاجب نبود. باد خوابیده بود؛ و آن طرف بدن که به سمت آفتاب بود، انگار که بی هیچ حاجبی زیر آفتاب است. چنان داغ می‌شد که می‌سوخت. عین دستی که دم تنور بگیری. و با این همه حاجی همدانی همچنان نیمه پوستین خود را به تن دارد.

دیگر اینکه دود کباب از دیروز عصر بلند شد. و امروز عصر که از سر کوه بالای مسجد «خیف» نیم ساعتی دره منی را تماشا می‌کردم؛ گله به گله دود بود که به هوا بلند می‌شد. از کباب پزی‌های موقت یا از اجاق کاروانها. و به جای لاشه بر روی زمین، حالا جا به جا یک کپه استخوان و گوشت نیم جویده می‌بینی. یک جا یک کتف شتر افتاده بود. سفیدی نطعش پیدا. و به اطرافش تکه تکه گوشت قرمز باقی. و راستی که ورق مناسبی بوده است برای نوشتن. عین یک لوح. و پهن و بزرگ و دسته‌دار هم. و از آن بالای کوه عمارات بزرگ آبادی را شمردم: «وزارة الحج و الاوقاف» - «مسجد خیف» - «الامن العام» - «الامن العاصمه» - و عمارت راهنمایی حجاج. و لابد عمارت دیگری برای الملك المعظم. گرچه ندیدم. و نیز مرکز پلیس. و بالای هر کدام یک تابلوی بزرگ از «ثون». که از آن بالا هم انگ حماقت را بشناسی. و هر اعلانی برای راهنمایی حجاج به ۵-۶ زبان: عربی. ترکی. اردو. جاوه‌ای. فارسی و انگریزی. ده تایی دفتر «البرق و البرید» در دره است. و ده تایی خلای عمومی؛ که به اردو اسمش

را نوشته بودند «پایخانه». عین چایخانه. و چه خوش ساخت. یعنی اول خیال کردم چایخانه است. که بو راهنمایی کرد به معنی. دم در اداره راهنمایی حجاج که مطبخی داشت و چادرهایی، و نیز اطاق هایی برای سکونت؛ ده دوازده تایی راهنما با پرچم ملل مختلف کشیک می دادند. و پیشاهنگ های سعودی با تمبان کوتاه و نقشه ای در دست و سوتی به گردن، کمک می کردند حجاج گمشده را؛ که اطرافگاه قافله خود را بیابند. از یکی شان پرسیدم نقشه ها را از کجا می شود خرید؟ گفت: «خریدنی نیست. وزارت حج و اوقاف بهمان داده.» نگاهی بهش انداختم. نقشه ای بود مفصل. به گمانم... با اشاره به همه دره ها و ماهورها و خیابانها و شماره قطعات. و محل چادرها. این هم علامت دیگری از نظم. اما همچون قطره ای در دریا. و جالب این پاکستانی ها هستند که برای سر درآوردن میان ملل اسلامی سخت دست و پا می کنند. عین غریبه ای که به یک دسته کولی وارد می شود و می خواهد جا باز کند. مرتب آب سبیل می دهند. و با تانکرهای بزرگ. و هر تانکری با هزار علامت و اعلان. مرکز بهداشتی شان هم مفصل بود (ولی تو نرفتم) و مفصل تر از آن تابلو و اعلان داشت.

بر سر کوه که می گشتم - یک گوشه دره، در بریدگی کوه، دره دیگری بود بسیار کوچک؛ و قبرستانی بر آن. و جماعتی مشغول. رفتم پایین. پیرمرد ترکی مرده بود و داشتند دفنش می کردند. فاتحه ای، و به سر تکان دادن، سر سلامتی ای به هم قافله ای هاش. قبرها از قبل آماده بود. در خاک کنده و از سیمان برایش لحد ساخته. و آمار متوفیات درین دو سه روز، هفت تا. به نقل از یکی از عملة اموات. و راستی برای عملة حمله داری امشب ۱۳۰۰ تومن جمع شد. به عنوان عیدی - یا انعام آخر

مراسم حج. جواد ۴۰ ریبال سعودی داد بابت ما چهار نفر. یعنی از زنها نمی‌گیرند؟ یا تنها خواهر من نداد؟ نفهمیدم. طرف جنوبی درهٔ منی (از سر بلندی کوه حد فاصل دیدم) یک درهٔ دیگر هست، عین اولی. با اندک اختلافی در برش کوهها. و کف آن سفید، و کوهها همچنان سیاه. خرسنگ‌های خارا بر سر هم نهاده. و انگار دستی. با جاده‌ای وسط دره و تأسیساتی در اطراف، و یک عمارت بزرگ سربازخانه مانند. فکر کردم یک منای یدکی. که اگر اولی کثیف شد و جاکم آمد؛ می‌شود این دومی را چادر زد و الخ... با فاصلهٔ یک کوه. و لابد تونلی در کوه برای رمی جمرات و الخ... تنها پرنده‌ای که در عرفات و منی دیدم همان بر سر کوه بود. گنجشک کوچکی سیاه بال و خاکستری تن، که میان خارها می‌گشت. و اصلاً گویا آنچه تا بحال گمان کرده بودم گون است؛ بوتهٔ کوچک خار مگیلان است. دقت کردم. و بعد که بر نقطه‌ای بلند نشستم، به استراحتکی و سیگار دود کردنی، سه تا عرب رسیدند. والسلام علیک. یمنی بودند. و در حالی که پشت ما آفتاب غروب می‌کرد و پیش رومان، کف دره و بر پایهٔ کوه‌ها، تک تک چراغها روشن می‌شد؛ ما سیاست بافتیم. از طرفداران «امام البدر» بودند و مخالف ناصر و سلال - و موافق سعودی. یکی‌شان که زبان هر سه بود، مدعی بود که از قوای مسلح امامند. اما هر چه کردم که از شان بفهمم که «امام» کجاست و خط جبهه‌شان کجا، نه نقشه می‌فهمیدند و نه حتی سواد داشتند. هر چه هم نقشه بر روی سنگ برایشان کشیدم که شاید بتوانند جای پایی نشانم بدهند فایده نداشت. یا خفیه بازی می‌کردند؟ می‌گفتند تا سه روز دیگر بر می‌گردند به «تعز». و انکشف که زیدی هم نیستند. بلکه شافعی‌اند. چنین که می‌نماید این یمنی‌ها فقیرترین حجاج عالم‌اند. همه پاره پوره. و بدجوری لاغر. و با فقر

غذایی. و اطراف کشتارگاه منی همین‌ها هستند که این دو سه روزه ضیافتی دارند.

از کوه که پایین می‌آدمم گله به گله از میان بساط حجاج می‌گذشتم که هر کدام در حفاظ خرسنگی تمام روز را از آفتاب محفوظ مانده بودند و حالا آفتابی می‌شدند. در نور ماه و در گرد نوری که از دره بر می‌آمد، سر را هم یک جا بر سر سنگی، یک ساعت مچی دیدم. بر جا مانده. بی‌اختیار دولا شدم و برش داشتم. و دو قدمی رفتم. بعد یادم افتاد که کجا هستم و که هستم. برگشتم و ساعت را سر جایش گذاشتم.

دیگر اینکه امشب فهمیدم چرا اینجا ماه قمری را ملاک اعمال کرده‌اند و نه شمسی را. یعنی درین نواحی - از بابل قدیم گرفته تا مصر. چون ماه شمسی درین اطراف نمی‌تواند معنی داشته باشد. زمستانش عین پاییز است و هر دو عین تابستان. ناچار ماه قمری را گرفته‌اند. به خاطر روشنایی شب‌های خنک. به همین دلیل مراسم مذهبی معمولاً در نیمه اول ماه است. ۱۰ ذی حج - ۱۵ ذی حج - ۱۵ شعبان - سوم رجب - عاشورا (دهم محرم) و همین جور... یعنی مراسم مذهبی و اعیاد و عزایا اغلب وقتی است که ماه بلند و پر است؛ یا دارد بلند می‌شود. تا بیابان که شب‌ها خنک است؛ برای ادای مراسم، روشن هم باشد.

دیگر اینکه برق منی ضعیف است. کافی نیست. از بس بر سر در عمارات رسمی دولتی چراغانی است و برکنگره آنها. اما پیداست که سال به سال ساختمان و برق و آب دارد بهتر می‌شود. و پیداست که پس از ختم مراسم حج نیز زندگی درین منی دنبال می‌شود. در غیر ایام حج یک آبادی است در حدود قصبه‌ای.

دیگر اینکه روضه خوانها و وعاظ ما - به هر یک از دسته‌های

ایرانی‌ها که سر زده‌ام همینطور بوده - به چه اصراری همه جا از حضور امام زمان در مراسم حج دم می‌زنند. و اینکه امام زمان هر سال به حج می‌آید. مثل اینکه می‌خواهند حالی حضرات حجاج کنند که هر مرد عادی در مراسم حج ممکن است امام زمان... و مبادا بی احترامی کنی و الخ... و این البته که بسیار خوش. اما می‌بینی که این حاجیان در عین غنا (استطاعت) چه قانعند. پس یعنی بندهٔ مصرف نیستند. اما چه خوراک صنعت غربند! هر چه در مراسم مصرف می‌کنند غربی است یا ژاپونی. تنها مصرف مراسم حج که ساختهٔ ماشین کمپانی نیست قربانی‌ها است. که آن را هم این جور هدر می‌کنند. اگر به دید غربی بنگری که «تمدن» یعنی «مصرف» (و نیازمندی بیشتر)، پس این حجاج همه «عقب افتاده» اند. و در حال رشد. و چه وقت «رشد» می‌کنند؟ - لابد وقتی که «ساختهٔ غربی» را هر چه بیشتر «مصرف» کنند. و حرف همین جا است که این دایرهٔ بسته (رفتن مادهٔ خام - برگشتن جنس ساخته - و بعد مصرف - و برای این مصرف، محتاج پول یا اعتبار. تا جنس غربی را بخری. - و این پول و اعتبار از کجا؟ - از صدور مادهٔ خام. و از نو...) را از یک جایی باید گشود. به باز کردن این دایره، «گانندی» چرخهٔ نخ رسی را داد به دست هندیها و «مصدق» شیر نفت را بست... رها کنم.

مدیر چاپخانه‌ای که در قافلهٔ مجاور ماست نقل می‌کرد که یک سیاه سودانی را دیده بوده که شرطه‌ها بند و زنجیر شده می‌بردندش به سمت زندان. و یارو می‌گریسته و طلب عفو و الخ... یعنی دزد؟ دیگر اینکه برادر جواد می‌گفت از حجاج ایرانی هنوز تلفاتی نداریم. و دیگر اینکه بوی عفونت هم از امشب (الآن ساعت ده و نیم است) بلند شده. باد نیست و هوا گرم است و ماه بلند، و عفونت فضولات و گوشت له شده زیر

پا، با بوی مستراحها در هم رفته. یک امشبه را حجاج سالم در بروند دیگر به سلامت جسته‌اند.

جمعه ۴ اردیبهشت ۴۳

هنوز در «منی»

امروز از چهار صبح بیدارمان کردند. یعنی «والاضالین» محدث بیدارم کرد. دیدم که باز دارند قبل از اذان صبح نماز می‌خوانند. روشنایی خیابان‌ها و عمارات مرکز دره راه، که تازه سمت غربی خیمه‌های ماست، سپیده‌گمان کرده‌اند و نماز خوانده‌اند. تا بحال دو سه بار این جوری شده، یکی بی خوابی به سرش می‌زند. بر می‌خیزد؛ لابد به نماز شب. دیگران خیال می‌کنند صبح شده؛ همه بلند می‌شوند و می‌ایستند به نماز. داشتند می‌خوابیدند که من بیدار شدم و قری زدن که این هم فایده سفر با عوام الناس. و آبی زدم به صورتم و راه افتادم به طرف مسجد خیف. برای شرکت در نماز صبح که هنوز نیم ساعتی مهلت داشت. در راه سه تا دختر خوشگل می‌رفتند. با پدرشان. سحر خیزباش تا... و الخ. هر سه هم قد و هم شکل. عین سه قلوها. صورتها ریز نقش، و ابزار صورت جمع و جور، و لب‌ها قلوهای و رنگ گندمگون، و قدها بلند. دیدم که برای دختر شوهر دادن هم می‌شود به حج آمد. پدر جلو می‌رفت و دخترها پشت سرش. خنده‌ای کردیم و گذشتیم. بعد دو تا سبد سیب قندک بود در یک دکان. صبح به آن زودی. گمان نمی‌کنم دکانداران در این مراسم شب و روزی هم داشته باشند. در مکه هم این سیب را دیده بودم. یا شاید گمان کردم؟ به اندازه گوجه کالک. و بعد بوی حنایی که مالیده بودند. هر چه باشد عید است؛ و مراسم تمام شده؛ و شسته رفته و خضاب کرده باید به آخرین

زیارت خانه خدا رفت. و آی حنا درین سفر فروخته می شود! بزرگترین سوغات. و سر راه، پشت در چوبی تمام خلاها، صف های طویل. و علاوه بر آن، هر گوشه ای مردی یا زنی نشسته؛ اگر بدانید افریقایی ها و هندی ها با چه آب کمی چه کارهای بزرگی را از پیش می برند! بعد یک جا اعلانی بود به این صورت «بعثة امدرمان سودانی» لابد یعنی هیئت بهداشتی سودان. امدرمان = ام درمان؟ یعنی فارسی که به چه صورتی تا کجاها رفته؟^(۱) و این هم یک اعلان دیگر، بالای یک شیر آب: «من جانب پادشاه سعود. سبیل لله. پایی مفت. نهر زبیده. ایرئو چوماری سبیلکن. اولیه بکنند ارجاسعود. عین زبیده.» (کذا) یعنی که عربی وارد و ترکی همه قاطی. و خوشمزه این که همین مطلب را به انگریزی هم نوشته بودند. این جور: King Soud Drinking Water Supply و تازه تمام دستگاه چه بود؟ یک لوله دومتري؛ و چهار تا شیر سرش؛ و تازه همه خالی. امتحان کردم. علاوه بر اینکه آن وقت صبح پای هیچ شیری نمی توانی یک صف طویل نبینی. اما یک تانکر آب جلوی همین شیرها ایستاده بود؛ و مردم از سر و کولش بالا رفته، آب بر می داشتند. از شیرش یا از دریچه های بالاش. و به اردو جیک و بیک می کردند. باید بروی حج تا بفهمی «جنات تجری من تحتها الانهار»^(۲) یعنی چه... و این هم یک اعلان دیگر: «معلم حسن شیر محمد پنجابی.» و معلم، لابد یعنی مطوف. دیگر اینکه امروز عصر باید ازین زندگی چادرنشینی خلاص بشویم و برگردیم مکه.

۱- نه. شهری است از ولایت سودان. برکنار نیل. مقابل خرطوم. (به یادآوری حضرت علی اکبر کسمایی).

۲- بهشتی که زیر درختانش نهرها جاری است.

همان روز جمعه مکه

باز امروز از یک بعداز ظهر آمادهٔ راه افتادن بودیم. از منی به مکه. بساط جمع شده و آماده. عده‌ای زود جنیدند و پیاده یا سواره رفتند. ولی ما ماندیم تا چهار و نیم که راه افتادیم. و شش و نیم رسیدیم. از منی تا مکه راهی نیست. ولی این بسته شدن راهها عذابی است. هیچکاریش هم نمی‌توان کرد. جز گستردن جاده. که سعودی‌ها همتش را ندارند. تمام راه یک طرفه بود. به سمت مکه. و پیاده‌ها با بار بر سر و دوش؛ یا به چوب‌های دو طرفه روی دوش، یا به کول گرفته؛ و زن و مرد درهم. و جاده جای سوزن انداز نداشت. آثار الباقیهٔ خیمه‌گاه حجاج در منی لاشه‌های پف کردهٔ قربانی‌ها بود که عین مشک‌های پر، با پاهایی شق روبه هوا، گوشه و کنار افتاده؛ و تعفن در فضا. راستی که چه نعمتی را حرام می‌کنند! اما عجیب است که نه مگس می‌بینی و نه سگی، و نه حتی لاشخوری یا کلاغ. فقط عفونت در فضا. دایی چشمش به لاشه‌ها که افتاد گفت: «پس گربه‌ها کجا هستند؟...» این طور که در منی می‌توان دید قربانی‌های حج در عالم اسلام بد عاقبت‌ترین قربانی‌های عالمند. آخر قربانی را باید خورد یا سوزاند یا خوراند. نه اینکه خاک خورد کرد و به این صورت به عفونت جهان افزود. و «بولدوزر»ها همچنان قار و قار می‌کردند و چاله می‌کنند... که از محیط آلودهٔ منی در آمدیم. و جالب فقرایی بودند که گوشت بند کرده بودند. گوشت را ریشه ریشه یعنی باریکه باریکه - بریده بودند به پهنای انگشتی، و به درازای یک دست، و روی بند انداخته بودند. عین فلفل قرمز نازک و دراز که ما بند می‌کنیم. و همان در منی، نزدیک مسلخ، و نیز در حومهٔ شرقی مکه، وقتی واردش می‌شدیم، در

تمام خانه‌ها بندکشی گوشت بود. و گاهی تکه‌های گوشت بر سر سنگ اطراف خانه‌ها نهاده. به خشک شدن. دو تا ماشین باری پر از اعراب بدو می‌گذشت که کنار مشک‌های آبشان یکی دو تا ران قربانی آویخته بودند و می‌رفتند و با این همه تازه گله‌های گوسفند و بز مردنی بود که از منی برمی‌گشت. علت اصلی راه بندان و سد معبر. الباقی جان به در برده ازین قربانی بی‌عاقبت. چهار پا را دو روز بیشتر نگهداشتن، یعنی دو روز بیشتر علوفه دادن. و درچنان بلبشویی که در فکر علوفه چهار پاست؟ سؤال کردم که معلوم شد قربانی از ۲۰ ریال سعودی خریده‌اند تا ۸۰ ریال. و بزرگترین قیمت را آن سید رنگین ریش داد. اما که چه قربانی قراضه‌ای می‌تواند باشد یک بز بیست ریالی (یعنی ۳۶ تومن)! پوستی روی استخوان. و همان لایق خاک خورد شدن. من یک چهل ریالی اش را قربانی کردم.

سر راه برگشتن، یک جا از پای معبر آب «زبیده» گذشتیم. که بر سینه کوه از داخل جوی سنگی سرپوشیده‌ای تا مکه می‌آید. قنات مانند. از «طائف». سه چهار کیلومتری به محاذات جاده بود و بعد ناپدید شد. با پایه‌های بلند از سنگ چیده و تکیه کرده به سینه کوه... و نزدیکی‌های شهر بر سر صخره‌ای مجزا از کوه، خانه‌ای ساخته بود با باغی از سنگ در اطراف خانه نهاده. سنگ‌ها دستی چیده بر زمین. و می‌دید که هر سنگی را به جای درختی نهاده بود. به شهر که رسیدیم روی در تعمیرگاهی نوشته بود: «مستشفى السيارات» یعنی که بیمارستان ماشین‌ها. و دم در یک خانه دو تا بشکه آب گذاشته بودند و صاحب خانه در درگاه ایستاده و فریاد زنان که «مای بارد، سیل!» و پیاده‌گان، تک و توکی آب می‌نوشیدند و می‌رفتند. آب از لک و لوچه‌هاشان ریزان، روی لباسها.

جوری که من خنک می شدم. و این ماشین‌های باری را عجب زینت می‌کنند! عین قبل منقلی که بناهای جوان خودمان به دوچرخه‌شان می‌بندند. از چراغ و آینه و بوق و زرق و برق. و این رفتن و برگشتن به منی و عرفات یک راهروی عظیم است. و چه بهتر که ماشینی در کارش نباشد. ساعت مناسبی را در آخر روز انتخاب باید کرد و همه را پیاده راه انداخت. عظمتی خواهد بود. و پیرها و علیل‌ها را می‌توان آخر دست، سواره فرستاد که مزاحمتی ایجاد نکنند. راه درازی نیست. و به پیاده رفتنش می‌ارزد. برای همه. ماشین را ازین راهروی مذهبی باید اخراج کرد. و می‌توان و کار، کار همان بین‌الملل اسلامی...

دیگر اینکه حاج بائوچ دیروز رفته یک پیراهن نوحه‌ریده. همان از بازار منی. آخر در آن دعوایی که با حمله دارمان کرد یقه خودش را پاره کرد. و حسابی هم. پیراهن را درید تا پایین. مدتها بود ندیده بودم. و حالا توی این پیراهن آبی بدجوری چارشاخ می‌مانده. عین بزهای ریزه قربانی شده که ورم کرده بودند و کناری افتاده. منتهی این حضرت سرپا نشسته. دیگر اینکه تفرشی عزلت‌گزین همسفرمان امروز صبح مدعی بود که همیانش را بریده‌اند و سه هزار و خرده‌ای تومانش را زده‌اند... یعنی به ترس از پولش از جمع کناره می‌گرفت؟

دیگر اینکه درین سفر آدمیزاد بدجوری از نظر زیبایی محروم است. هم از نظر هنر و هم از نظر قامت آدمی. سنگ‌ها عجیبند و بیابان هم، و آسمان هم. و یک تک بوته کوتاه مغیلان، وسط یک بیابان دراز یک قصیده بلند است. وقتی در آن بیابان سر می‌کنی الزام پیغمبری را در هوا می‌جویی و در خاک لمس می‌کنی. و آیا می‌توان گفت که خشونت امر و نهی که لازمه هر مذهبی است از آن طبیعت خشن سرچشمه گرفته است؟

بهر صورت هنوز هم سادگی خشونت بدویت (به تنایع اضافات یا به عطف) بر همه چیز مسلط است. و می بینی که ابراهیم که بت شکن بود، هنر شکن هم بود. و مگر هم او نیست که این «بیت عتیق» را اینجا نهاده؟ و پس یعنی «وهابی» ها براه او می روند؟...

مسجدها معمولاً سفید است و خانه‌ها اخرا یا سیاه و گاهی آبی و سبز و ق زده. جدیدترها. قدیمی‌ها بخصوص در مکه که دیوارهای خامه‌ای دارد، نمای چوبی سراسر شان را پوشانده. به همان رنگ چوب. و این جالب‌ترین عماراتی است که اینجا می بینی. یارو برای ساختن یک خانه هفت طبقه در مکه، فقط هفت هشت تایی جرز و پی برده بالا. و آنچه جای در و پنجره به فضای آزاد است، یعنی وسط پی‌ها را، با تخته پوشانده. با درهای مضاعف و کرکره یا ارسی و کشویی. دورکنگره و لبه عمارات و هم چنین لبه مناره‌ها چراغانی است. و به خانه خدا ۱۴-۱۵ تایی نورافکن می‌تابد. هر چه باشد ایام عید است. «مقام ابراهیم» و دروازه قدیمی کعبه را به چنان اکلیل تند دهاتی پسندی رنگ کرده‌اند که نگو. حسنش این است که خود کعبه از سنگ خارای تراشیده است. در قطعات بزرگ. و همین سادگی اش چنان عظمتی دارد که قبال مقایسه با این زیبایی هر روز عوض شونده در و دیوارهای عادی نیست. اما کف «حجر اسماعیل» طبله کرده بود. اینطوری که پیدا است وقتی رواق جدید تمام شد و رواق قدیمی را خراب کردند باید فکری هم به حال مقام ابراهیم و دروازه بکنند. و مثل منبر و چاه زمزم - که اولی را دور از خانه برده‌اند و دومی را زیر زمین ترتیبی بهشان بدهند که مزاحم طواف حجاج نباشند. دیروز به این فکر بودم که گویا این کعبه بر روی این زمین تنها معبد در هوای آزاد است. دیگر معابد محرابی است یا مجسمه‌ای یا بتی یا

آتشگاهی، که بهر صورت زیر سر پوشیده‌ای است تا محفوظ بماند از باد و باران و تابش آفتاب. حتی یهود در سالهای آوارگی خیمهٔ اجتماع داشتند. اما اینجا محراب اصلی یک چهار دیواری است. یعنی یک «خانه» است. که باید زیر باد و باران باشد تا «خانه» باشد. و جالب‌تر یکسانی و همسری همهٔ عبادت‌کنندگان است در حال طواف. و هیچ علامت اشرافیتی. و هیچ رواق مخصوصی. یا شاه‌نشینی.

دیروز عصر که رسیدیم، حمامی کردم و رفتم طرف خانهٔ خدا. طوافی و نمازی و سعی. بعد نشستم به تماشا. دسته‌های طواف‌کننده چه سخت همدیگر را چسبیده بودند. و هر کدام مدام نگران همدیگر. انگار که جماعت چاهی است از شن، که مبادا تویش فرو بروی. دو سه نفر پدر مادرهای پیرشان را کول کرده بودند و طواف می‌دادند. و چه شتابی می‌دهد این هیجان جمع به طواف‌کننده. شش هفت تایی زنان سیاه پوست از بغلم گذشتند با چه بوهای خوشی. دو سه جور عطر درهم. اولین بار بود که از زنان سیاه بوی عطر می‌شنیدم. گرچه بوی بد هم ازیشان نشنیده‌ام. بعد یک دسته آمدند خیلی دینی. مردها دستهایشان را بهم داده بودند و زنهاشان را در حلقهٔ وسط گرفته، می‌بردند و طواف می‌دادند. بعد دو نفر حمال که تخت روانی خالی به دوش داشتند با مردی دعواشان شد. همان در چهارقدمی کعبه. و چه دادو فریادی! کلمهٔ «مصروع» از میان مهمهٔ طواف به گوشم خورد. از دهان یکی‌شان. بعد جماعت طواف‌کننده هم صداشان را خورد هم خودشان را. چند تا از اعراب طواف‌کننده دستهایشان را کرده بودند توی نعلین‌های بندی‌شان؛ و کف نعلین پشت دستشان بود که طواف می‌کردند. بعد گدایی آمد به سؤال. کور و سفیدپوش؛ و مفرشی بر سر گرفته بعنوان سایه‌بان؛ و

خیزرانی به دست چپ؛ و زنجیر نقره ساعتش از جیب جلیقه به دکمه‌اش کشیده؛ و پول‌هایی را که مردم در دست راستش می‌گذاشتند با همان یک دست سوا می‌کرد و هر سکه‌ای را در یکی از چهار جیب جلیقه می‌گذاشت.

در برگشتن، در یک دکان عطاری ماده سیاه رنگی چشمم را گرفت که عطار با یک تکه چوب از یک قوطی حلبی در می‌آورد و می‌گذاشت روی زورق. و می‌پیچید. و فال فال می‌گذاشت توی یک طبق برای فروش. اسمش را پرسیدم. گفت «جراک»؛ که می‌کشند. نوعی دخانیات و با شیشه... (؟) مردک دیگری که می‌گذشت کنجکاوی مرا که دید ایستاد به توضیح دادن. تا آن حد که عربی‌اش را فهمیدم می‌گفت وقتی پرخوری کرده باشی اگر ازین بکشی حالت جا می‌آید. پرسیدم از نوع افیون و حشیش است؟ نبود. بوی عطری داشت که نمی‌شناختم. اندکی گس. سیاه بود و به روغن ملغمه شده؛ و قیر نرمی را می‌نمود؛ و ساهی سورمه را داشت. اما هیچ کدام اینها نبود. یعنی بوی هیچ کدامشان را نمی‌داد. عاقبت نفهمیده گذشتم. ازین کنجکاوی‌های ارضا نشده کمتر داشته‌ام. حج است دیگر. در عوض یک افغانی را شناختم که حنا می‌خرید. گپ زنان راه افتادیم. می‌گفت حکومت افغان در دست صد خانواده شاهی است. بهش گفتم که اینجا در دست پنج هزار نفر فامیل سعودی است. و مال ما یک وقتی در دست هزار فامیل بود. و حالا؟... در دست برگزیده نونوار شده‌های به پول نفت.

شنبه ۵ اردیبهشت ۴۳

مکه

حاج بانوچ همچنان از دیگران قهر می‌کند. حالا دیگر جدای از دیگران غذا خوردن عادتش شده. یا بیخ ریشش مانده؟ ولی چشمش همه جا هست. و چه دقیق است. و مرتب قر هم می‌زند. حیف که جویده جویده. و به مازندرانی هم. و اصلاً این مازندرانی‌ها برای خودشان وسط جمع ماء، یک جماعت مشخص‌اند. با حرف و سخن‌های خصوصی و به لهجه محلی. از ایشان یکی هست به اسم اسلامی - از چالوس - نقل می‌کرد که فلان مازندرانی که گرفتار مناسک سخت حج شده بود؛ یک روز ناله‌اش در می‌آید که «ای امام حسین! قربانت بیا مرا از شر خدا نجات بده!» این را فردای شبی گفت که در مشعرالحرام آنجوری روی دامنه کوه، بغل هم تپیدیم و راه پس و پیش نداشتیم. مرد زنده دلی است. و من پس ازین شوخی فهمیدم که چرا حضرات کنارخانه خدا هم پای روضه سیدالشهدا این جور گریه می‌کنند و آرزوی سفر به کربلا دارند. و یعنی که در متن بدویت آرزوی شهرنشینی؟... در منی که بودیم روی «جمره عقبه» دو تا شرطه ایستاده بودند. شلاق به دست. نفهمیدم برای چه. از جماعت پرسیدم. سر ناهار. یادم نیست کی. یکی که بار دوم حجش بود گفت برای اینکه سال قبل خود او دیده بوده که کسی رفته بوده سر جمره و با لنگه کفش شیطان را کتک می‌زده. و اصفهانی کچل جماعت‌مان افزود: «حجی آقا، تا مبادا شیطون از ریگ بارون حجاج خسته شد و بخواد در برد - اون بالا ایستاده بودس که نگهش بدارد.» و دیگران نقل کردند که کسانی جمرات را با قوطی کنسرو هم می‌زده‌اند. خود من با کفشش را دیدم. دیگر اینکه امروز حال هیچ کاری ندارم. جز اینکه بنشینم و

همسفرها را تماشا کنیم. یک سرهنگ بازنشسته - سه چهار تا مازندرانی ها - یک دندانساز - دو سه تا اصفهانی - آن تات مدعی تهرانی بودن - و چند تای دیگر، هر کدام سر جای خودشان نشسته‌اند. کنس و سخت‌گیر و بی‌خبر از دیگران و مشغول رتق و فتق امور بسیار مهم و بسیار جزئی مسافرت و بارو بندیشان... (مگر مجبوری؟ چقدر توی نخ مردم رفتن؟ بلن شو ریشی بتراش و برو بیرون.) راستی آن روزی که در منی سر تراشیدیم، به چادر که برگشتم نشستم به ریش تراشیدن. جلوی جمع. (یعنی که به قصد تظاهر؟) و همه چنان چپ چپ نگاهم می‌کردند که انگار یک عمل خلاف می‌کنم. گرچه فردا صبح اغلب آنها که چپ چپ نگاه می‌کردند خودشان ریش تراشیدند.

یکشنبه ۶ اردیبهشت

مکه

از رفتن هنوز خبری نیست. گرچه کارمان تمام است. منتظر اجازه مرخصی دولت سعودی. شایع است که به رسم سالهای پیش اول مصریها جواز خروج می‌گیرند. ولی من که هنوز اثری از مصریها ندیده‌ام. گمان می‌کنم تا عید غدیر اینجا باشیم.

این شهر مکه تلفن «الومرکز»ی دارد. باغچه خانه‌هایش توی گلدان‌های حلبی است. سر بام‌ها. خرهای بزرگ بندری‌اش را که اشاره کرده‌ام - با نقش گلیم یا جاجیمی بر پشت و گاهی به عربانه (ازابه) بسته. و عین اسب تاخت کنان. دیروز یک جا فروشنده دوره‌گردی برگ چای می‌فروخت. توی سبدهای بزرگ برگ خرما. و در سه نوع، یعنی در سه سبد. بساطش همان کنار خیابان پهن شده. از در مرده شورخانه که رد

می‌شدم، پای همین محله سلیمانیه، عده‌ای حاجی ترک ایستاده بودند. و نماز می‌خواندند به مرده‌ای که کفن پوش روی نیمکتی بود؛ جلوی روشنان. و دیشب در دروازه غربی مکه عاقبت قهوه‌گیر آوردم. در قهوه‌خانه‌ای به شلوغی قهوه‌خانه قنبر. و چای و قلیان. و مشتریها اغلب حجاج ترک. قهوه‌اش به دو قروش. در یک قهوه جوش کوچک یک فنجانی. و دانه‌های درشت قهوه، زیر دندان قابل جویدن. گفتم تلخ آورد. و از ترک پهلودستی‌ام تعداد حجاج ترک را پرسیدم. چیزی گفت که نفهمیدم. کاغذ گذاشتم به لاتین نوشت ۶۰ هزار. که ۱۰ هزار تاشان با طیاره و «واپور» آمده‌اند. یعنی کشتی. مثل همه اغراق می‌کرد. بعد یک ماشین هلال احمر سعودی گذشت. رویش نوشته بود «تبرع آرامکو» یعنی هدیه کمپانی قبل از اینکه به قهوه‌خانه برسم از یک میدانگاهی بزرگ گذشتم که کنار جاده بود و دورش دیوار کشیده. پرسیدم. معلوم شد ایضاً قبرستان است. مثل کف دست صاف بود و خالی. و اسمش؟ «حارة الباب». و مدفن یک تومار از بزرگان اسلام. و بعد یک صرافی بود که ۲۳ نوع اسکناس به تخته بساطش پونز کرده بود و تازه از اسکناس ما خبری نبود. ازش پول خرد کردم. در مقابل صد تومن، ۵۴ ریال سعودی داد. در جده ۵۶ تا می‌دادند. در مدینه تا ۵۳ هم پایین آمده بود. جده که بودیم به جواد گفتم که پولت را اینجا خرد کنی بهتر است. گوش نکرد. دیشب حسابم را با او رسیدم و الباقی پولم را گرفتم. و حالا ۳۵۰ تومن پول خودمان را دارم و ۲۵ ریال سعودی. تا هزار تومن باقیش را خرج کرده‌ام. یعنی برج. و چه جور؟ نمی‌دانم. دیشب چند تا دستمال روسری خریدم. ده تاش به ۱۵ ریال. ازین ها که نقش مکه و مدینه رویش دارد. و همان در قهوه‌خانه نشسته بودم که بوق و سوت ماشین‌های به سرعت گذران

برخاست. خره سگه‌ای از شیوخ عرب می‌گذشت؛ با دارو دسته‌اش. و شرطه‌های موتورسیکلت سوار جلو دارش و رسماً «اطرح!» گویان. یعنی دورشو، کورشو. عین عهد بوق.

همان روز، مکه

حوصله سر رفتن شروع شده است. هوا گرم است و روز نمی‌شود بیرون رفت. تا پنج بعد از ظهر خانه ماندم به خواندن «هدایة السبیل» فرهاد میرزا. حضرت حرف N را لا می‌نویسد اما دعوی فرنگی دانی هم دارد و نقشه دریایی را هم برای ناخدای کشتی تفسیر می‌کند. اما موقع طوفان تربت می‌دهد بریزند توی دریا تا آرام شود. جنم مخصوصی است - گرچه همیشه پرت نیست - اما با آن همه ناز و نعمت و آن همه آشنایی با علم و فرهنگ گاهی چنان بی‌خبر می‌نماید که کفر آدم بالا می‌آید. اینها بوده‌اند رجال فهمیده‌ی زمان در صد سال پیش - که کار این ولایت این جورری از آب در آمده!

عصر که راه افتادم یک ساعتی بارکش پیری دایی بودم تا بازار. برای خرید. که نخرید. و ازین دکان به آن دکان هی چانه زد. هی چانه زد و هی قر زد تا خسته شد. ولی دلش باز شد. برش گرداندم و خودم رفتم طرف کوه «ابوقیس» و مسجدش. مسجد کوچک با مزه‌ای سر صخره‌ای مسلط به مکه. همان جایی که یقولون شق القمر شده... و سیاه‌ها که به چه اعجابی پول می‌دادند به پسرک راهنما که شکافی را روی سنگ - پشت مسجد - نشانشان می‌داد و همه سر تکان می‌دادند! اما چه کثافتی بود توی کوچه‌های سر بالایی که به مسجد ابوقیس می‌رسید. مکه اصلی را درین قسمت باید دید و در این کوچه‌ها. کف کوچه معبر فاضلاب. و هر

گوشه‌ای فضولات و خاکروبه ریخته. و در چنین مجموعه‌ای یک دختر ۱۵-۱۴ ساله بر منظر خانه‌اش نشسته بود و عبایش را پس و پیش می‌کرد و پر و پاچه سفیدش را می‌انداخت بیرون. و راستی که چقدر کم می‌شود زنها را دید...

دیگر اینکه زنهای محلی کودکانشان را نه بغل می‌کنند نه به پشت می‌بندند. بلکه سوار می‌کنند بر لگن خاصره خودشان؛ و از پهلو. خودشان به طرف دیگر کج می‌شوند و کودک انگار بر کوهان شتری نشسته. یک پایش روی شکم مادر، و ران دیگر بر پشت او.

دیگر اینکه بغل کوه صفا - بیرون خانه خدا - یک خلای زیرزمینی بزرگ ساخته‌اند. تازگی. که رفتم تماشا. چه عفتی و چه شلوعی. و نه یک ذره تهویه. نه حتی یک پنجره. به راحتی می‌شده است یک تهویه بگذارند اما که به فکر این حرفها است؟ و مسئله مهم اینکه من نمی‌دانم فاضلاب مکه کجاست؟ درین شهر سنگی چاه که نمی‌شود زد. لوله فاضلاب هم که گمان نمی‌کنم داشته باشند. پس چه می‌کنند؟ و آیا همین نیست علت اصلی کثافت شهر؟

دیگر اینکه هنوز خبری از رفتن نیست. و کاش بود. خدا عالم است چند روز دیگر اینجا و در جده بی تکلیف خواهیم ماند. و حیف ازین قبله مسلمین که که هیچکس به فکر نظافت اطرافش نیست. اگر قرار بشود نظافت عالم اسلام را به ملاک نظافت این مکه - بخصوص در ایام حج (چه می‌دانم در غیر ایام حج چه جور است؟) بسنجیم که زهی نامسلمانی. باید مکه را دید و زندگی خالی از آب عرب بدوی شهرنشین شده را، تا دانست که پنج بار وضو گرفتن در روز یعنی چه. این همه احکام طهارت و نجاست ناظر بر چنین کثافتی است که در آن کوچه‌ها می‌بینی. اما آخر

تاکی؟ پس از ۱۴۰۰ سال و با این همه وسایل مدرن برای لوله‌کشی و فاضل آب و نظافت، در مکه کهنه انگار می‌کنی هنوز در محله جهوده‌های اصفهانی. و عیب کار این است که اگر دو روز ماندن در منی کافی بود و همان آخر روز اول بوی گند قربانی‌ها در آمد؛ این جا دست کم یک هفته باید ماند و از همان روز اول گندش در آمده بود. پس کنم که خیلی مفتضح است. بدتر از ذفول عهد بوق با آن خلاهای سربام. از پله‌های آن کوچه‌های مکه که بالا می‌روی می‌بینی که چه طور و چرا آن ارادل خاکروبه سر پیغمبر می‌ریخته‌اند.

دوشنبه ۷ اردیبهشت

مکه

دیشب اصلاً نگذاشتند بخوابیم. یکی سرشب می‌رود بیرون نصف شب می‌آید. دیگری تا صبح دعای کمیل می‌خواند. دیگری تمام شب تهجد دارد. یک دسته از خشکه مقدس‌ها هم هستند که نصف شب می‌روند خانه خدا، صبح می‌آیند. و اذان و مناجات و همین جور... آخر روزها و شب‌های آخر سفر است. باید قدر دانست. عین شب امتحان بچه‌ها. انگار که شب‌های دیگر قاق است. همه را می‌باید گذارد برای دست آخر. و هر شب همین بازی است. و این یارو صاحب خانه هم که می‌خواهد خیلی فرنگی مآب عمل کند، صاف توی پلکان «کرتولین» می‌باشد. همان مایع قهوه‌ای غلیظش را. نمی‌کند آب بزند که شیری بشود و بوش زودتر برد. و چنان عطر کرتولین در فضاست که شب نمی‌شود خوابید. انگار که مدام توی خلا بسر می‌بری. و این خلای در دسترس که توی راهرو است و کوچکترین صداها را پخش می‌کند! و این حاجی

سگزآبادی دیشب جویری بد سرفه می‌کرد که همه بیدار شدند و بهش پریدند. اما من می‌فهمیدم که چه می‌کشد. این «برونشیت» ملعون پوست می‌کند. آنهم با این سیگارهای جور واجوری که او مدام دود می‌کند. (من هنوز اشنودارم) اما این حاجی بیچاره انگار سرفه کردن را هم بلد نیست. همانجور که طاقباز خوابیده با تمام فضای تنفسی‌اش با سه ضرب در یک بوق می‌دمد. عین کرگدنی که سرما خورده باشد: پوه - هه - اوه! و چه نخراشیده. حسابی دلم شور ریه‌هایش را می‌زند. و اصلاً توی این اطاق دو تا پنکه سقفی هست، چهار تا چراغ برق، و ۵ تا پنجره و یک کولر. و هر کدام آنها به حکمی. یکی روشن می‌کند، دیگری خاموش می‌کند. یکی باز می‌کند. دیگری می‌بندد. و مدام دعوا. آخر هر کس سلیقه‌ای دارد. و بعد هم بازی کردن با این کولر حکایتی است! و جالب سید رنگین ریش است که امروز صبح ریشش را حنا بسته. قرمزی‌هایش سیاه شده و سفیدهایش سبز؛ و سبزی ته مو که روی سرخی بشره است حالا از دور به خاکستری می‌زند. اصلاً سیدی است تماشایی. خیال می‌کنی ریش مصنوعی دارد. خیلی هم متشرع است و مدام غم ریش تراشیدن دیگران را می‌خورد و بعد این صاحب خانه‌مان علاوه بر فرنگی مآبی، خوش تخم و ترکه هم هست. مدام هم دنبال خاکشیر می‌گردد. در مقابل هر خدمتی که به حجی‌ها می‌کند یک کیسه خاکشیر می‌خواهد. نمی‌دانم به چه دردمش می‌خورد.

دیگر اینکه امروز صبح سری زدم به کوچه پلکانی باریکی که از بغل خانه ما می‌رود بالا. فقط همین خانه ماست که پای درش لوله فاضلابش می‌رود توی یک چاله. امروز صبح که پسر صاحبخانه درش را برداشته بود تا مجرایش را باز کند، معاینه کردم می‌رود به چاله‌ای که زیر

خانه ساخته‌اند برای مستراح و سالی یک بار خالیش می‌کنند. یعنی دیگر خانه‌ها هم دارند؟ فاضلاب هر خانه‌ای باز می‌شود توی جوی سربازی که کنار پلکان کوچه از سیمان ساخته‌اند. آب نما مانند. که مدام ازش لجن می‌آید پایین. و خانه‌های اول کوچه فاضلاب‌هاشان صاف باز می‌شود وسط کوچه. که (لابد) چاله مستراحشان زود پر نشود و تازه تماشایی است لوله‌کشی آب. اوایل امر می‌دیدم روزی دو سه بار تلمبه برقی خانه‌کار می‌کند. خیال کردم آب انبار دارند. پرسیدم معلوم شد با تلمبه آب را از لوله‌کشی شهر می‌کشند به منبع خانه. شاید هم اشتباه می‌کنم. ولی مطلب به عربی گفت و شنود نشد. گفته‌ام حمله دارمان را نقل می‌کنم.

همان دوشنبه شب

مکه

امروز عصر رفتم کوه «حرا». جبل النور. اولین منزل وحی. پنج راه افتادم و هفت بالای کوه بودم. و تا برگشتم خانه، یک ربع به نه داشتیم. کوهی سخت خشن و سخت تند. در حدودی شبیه یک زیگورات طبیعی. و حسابی نفسم بند آمد. به خصوص که برگشتن تاریک شده بود و زیر پا را نمی‌دیدم و با این نعلین‌ها دو سه بار پا ور کوفتم و یکی دو جای پام زخمی شد. سر کوه چاله‌ای کنده‌اند. برکه مانند. برای آب باران. که خالی بود. و من آنقدر تشنه‌ام بود که از زنگی آب گرفتم که با بچه‌هایش بر می‌گشت و مشک کوچکی به دوش داشت. دو قورت از مشکش خوردم. که حسابی نعمتی بود... و بعد از برکه، یک چهار طاقی بر بلندترین نقطه کوه بود؛ بی طاق. و فقط از پی‌ها تا یک مترش باقی. و میانش شکافی در سنگ کوه. رو به قبله. یعنی رو به مکه. و یعنی که شق القمر؟ به قول فرهاد

میرزا «شق الكوه و السنگ» است بجای شق القمر. سر راه از مسیل مکه گذشتم که همین فرهاد میرزا تاریخچه ساختنش را داده. و بر دامنه جبل النور دو سه خانواده چادر زده بودند که سگشان در برگشتن سخت خدمت کرد. و از بالای کوه تمام دره‌های اطراف پیدا بود. آنجا آنقدر ماندم تا تاریک شد. و حتی روشنی غرب پرید و شهر مکه عین سفره‌ای از نور و رنگارنگ، در تاریکی شروع کرد به درخشیدن. به عنوان سیاح یا زائر دو نفر سیاه سودانی و یک دسته چهارتایی جوانهای اهل سوریه - غیر از آن زن و بچه‌هاش - از کوه دیدن می‌کردند. در تمام مدت رفت و آمدم. و انگار نه انگار که اینجا را باید تعمیری کرد و آبی گذاشت و راهی ساخت و راهنمایی درست کرد و چراغی کشید. منزل اول وحی در عالم اسلام و پناهگاه پیغمبر در آن داستان هجرت و آن غار... و حالا اینجور! در تماشای کوه و دره‌های اطراف بودم که هوا تاریک شد و از دیدن غار باز ماندم. که کوه و بیابان درین ولایت عجیب زیبا است. هر کدام نقطه مقابل دیگری. سخت به یاد «والجبال اوتادا»^(۱) افتاده بودم. دست کم این هست که در هر مهبط وحیی به هر صورت دلت می‌خواهد موجبات وحی را بجویی.

سرراه وقتی بر می‌گشتم، سخت خلوت بود. خیابانها و کوچه‌ها و محله‌های طرف «حی المعابده». خود حجازیها رفته‌اند و الباقی حجاج هم کم‌کم دارند راه می‌افتند. اما طرف حرم هنوز شلوغ است. و بازار همچنان دایر. مدیر بازنشسته‌ای که عینکش در طواف شکسته بود عاقبت امروز عینک تازه‌اش را گیر آورده. به ۱۳۰ تومن. و اینکه در تمام مکه یک طیب برای این کار هست. و یک عینک سازی. آن هم با این همه معطلی. اسمش

را گفت که یادم رفت. یعنی واقعاً این طور است؟

دیگر اینکه روزنامه امروز نوشته بود در مراسم حج امسال ۱۰۶۶۵۵۵ نفر شرکت داشته‌اند. یک رقم کهنه‌تر را پیش ازین آورده‌ام. دیگر اینکه رفته بودم پست. داشتم آدرس پاکت‌ها را می‌نوشتیم. که دو سه نفر جمع شدند دورم. یکیش یک حاجی الجزیره‌ای. یک تلگراف داشت می‌خواست برایش به لاتین بنویسم. بفرماید. دیگری یک سوریه‌ای بود با شش تا پاکت و شش تا تمبر. که «برایم بچسبان» می‌گویم «خودت هم می‌توانی.» می‌گوید «مواعرف». یعنی که بلد نیستم.

دیگر اینکه بعد از ناهار امروز بحث همسفرها مان بر سر قمه زدن بود و حلال یا حرام بودنش. اصفهانی کچل خوشمزه‌ای که همسفرمان است با زبان بی زبانی ازش دفاع می‌کرد. و بیشتر به قصد آزار دادن متشرع‌ها که سخت مخالفت می‌کردند. و درباره «اضرار» آیه و حدیث می‌آوردند. به هر صورت نگذاشتند بخوابیم. بلند شدم رفتم حمام سرخانه‌مان. و وقتی برگشتم دیدم حضرات دارند بار و بندیلشان را سبک سنگین می‌کنند: خاکشیر - نان خشک - آب‌لیمو - ماست کیسه‌ای - نعنا خشک - نبات. و صاحب خانه با دمش گردو می‌شکست. و همه چیز را ضبط می‌کرد. و دو تا کیسه ماست که بردند پشت دیوار خالیشان کردند. حاجی همدانی نان لواش را (لابد به زنتش داده برایش درده) کوبیده و از نو بدل کرده به آرد؛ و در یک کیسه بزرگ آورده. به اندازه یک کیسه برنج ۱۵ کیلویی. تلشش را هم نخورده بودند. و ماست‌های کیسه‌ای که دیگر حالا کشک شده است. سفت و سقط و کپک زده. و چه بویی! و تازه به چه حسرتی این توشه زیادی را کنار می‌گذاشتند. مدتها تردید و شور و مشورت و سبک سنگین کردن، تا عاقبت رضایت دادن.

سه‌شنبه ۸ اردیبهشت

مکه

حرف حرکت در میان است. خبر داده‌اند که دو بعد از نیمه شب رفتنی هستیم. تا صبح هم که زاورا بشویم باز غنیمت است. و باز حمله‌دارمان یک تومار حماسه در آستین دارد که همچو زرنگی کرده و همچو رشوه داده تا نوبت زودتری گرفته و الخ... و این پیاده روی دیشب تا کوه «حرا» حسابی خرخری بود. از بس آب خورده‌ام از غذا افتاده‌ام. و چه عطشی داشتم. برکه می‌گشتم، پای اولین قهوه‌خانه سر راه یک قوری چای و یک بطری آب سرکشیدم. و بعد هم سر شام آب و آب. و هنوز نه اشتهایی به غذا دارم و نه هیچ.

دیگر اینکه امروز بعد از ظهر چرت که می‌زدم (گرما نمی‌گذارد تا غروب آفتاب بیرون بروی) همسفرها از معجون «سمنقور» (?) حرف می‌زدند و از فایده‌اش در «قدرت الجماع» که بالای در دکانی اعلان شده بوده. تعریف می‌کردند که این معجون را از ماهی‌ای می‌گیرند که وسط ریگ روان صحرا از شن می‌پرد بیرون. و شکارچی‌ها پتو با خودشان می‌برند که وقتی پرید بیرون دیگر نتواند برود فرو! (کذا) اینها را حاجی آرد برنج فروش تهرانی می‌گفت. تنها آرد برنج فروشی است که هنوز با پادنگ کار می‌کند و آسیاب موتوری نیاورده. تازه پز هم می‌دهد. او هم کچل است. و همان است که معروف شده به «مخ‌نداری» - به نقل از خدمتکار عرب بساط حمله‌داریمان. بعد نقل کردند که پریروز زنی هنگام طواف رفته زیر دست و پا - که من از جا پریدم به پرس و جو... که کدامشان دیده‌اند؟ هیچ کدام ندیده بودند. عین سمنقور.

دیگر اینکه درین سفرنامه فرهاد میرزا آمده که در تفلیس

مترجمش فتحعلی آخوندزاده بوده. با همان حرف و سخن‌های عجایب غرابتش؛ برای زمانه (بفهمی نفهمی)؛ و الفبای پیشنهادی و غیره... هم موقع رفتن هم موقع برگشتن. دوبار او را دیده. و لابد از دیگر مدعیات او هم باید خبر شده باشد... از سوسیال دموکراسی و دیگر قضایا... ولی انگار نه انگار. همان مرد چشم بسته ولی متفاضل قاجار. وقانع به اسب و علیق و استر و پیشواز و بدرقه!

دیگر اینکه حال و حوصله یادداشت کردن را کم‌کم دارم از دست می‌دهم. تازگی سفر گذشته. بی خوراک ماندن هم کمک می‌کند به این بی حالی. و مرتب نشسته‌ام دارم این سفرنامه فرهاد میرزا را تمام می‌کنم. ناچار می‌مقایسه و مقایسه! و می‌لعن به هر چه جهالت است.

چهارشنبه ۹ اردیبهشت

مکه

باز مزاج مبارک خراب شده. به زحمتی رفتم بیرون «آنروویوفورم» خریدم. از آن شب پیاده روی که به آب و عطش افتادم عاقبت کار معلوم بود. با این پرتقال‌های لبنانی که دیگر اقم نشسته. موقع خرید دوا، سری هم زدیم به بازار حراج مکه. رادیو - ساعت - قالیچه - دوچرخه - چرخ خیاطی - موتورسیکلت - تفنگ - دوربین - عبا - جاجیم - خنجر و... اجناسی بود که خرید و فروش می‌شد. و دخترک خوشگلی با مادرش می‌گشت - سوره‌ای مانند - و سر تا پا سفیدپوش. بعد ایستاد به چانه زدن با فروشنده دوره‌گردی سر یک قالیچه ابریشمی بته جقه‌ای. معامله‌شان نشد. ولی به تماشای قالیچه ابریشمی مدتی جماعت وسط بازار را گرفته بودند و رفت و آمد بند آمده بود. به علت این آنرا می‌پاییدیم یا بعکس.

دیگر اینکه کم‌کم شهر دارد خلوت می‌شود. صاحب خانه هم امروز رفته سرکارش اداره. و نیست تا هی بیاید به سرکشی کولر. اما پسرش آمده به جانشینی. منتها بی تحکم، یا مواظبت از ابزارخانه. آمده به فروش اسباب بازی. هیجان خرید و فروش حج به او هم سر زده. قراضه هایی را که از عهد بچگی داشته آورده به فروش. شاید هم از بازار گرفته آورده. و حضرات همسفرها دارند باهاش چانه می‌زنند. و ضمناً با اسباب بازیهایش بازی هم می‌کنند. عروسک و ترون و کامیون مسلسل‌دار و الاکلنگ و هواپیما... و همه ژاپونی ساز.

دیگر اینکه دایی دیشب به پای خودش طواف کرده. دو نفر زیر بغلش را گرفته بوده‌اند و در خلوت آخر شب طوافش داده‌اند. چنان با دمش گردو می‌شکنند که نگو. امروز صبح هم قرقری نکرد سرصبحانه. به خلاف عادت. و الآن راحت خوابیده.

دیگر اینکه این بازار مکه از خوشبخت‌ترین بازارها است. پر جنب و جوش و کوتاه مدت. همان سوق عکاظ است که تکرار می‌شود. و همان زیارت دنباله کسب یا بعکس. فاصله صفا و مروه اصلاً بازار بوده. و سعی میان آن و در حدودی سعی برای چانه زدن. ازین دکان به آن دکان. حالا هم که مسعی را ساخته‌اند و از بازار جدا کرده‌اند پنج شش تا دروازه بزرگ گذاشته‌اند که به بازار بغل دست راه می‌دهد. هر دروازه‌ای به بازاری. همچو که خسته شدی می‌روی به خرید. به چانه زدن یا به تفتن و تبرید. جدی‌ترین مسائل لاهوت و ناسوت، مبنای ایمان مردم که شد؛ همین جورها هم باید مراعات بده بستان ایشان را بکند. یا ناندانی‌های ایشان را. سه چهار تا از دکانها ته بساط‌هاشان را هم فروخته‌اند. و حالا دارند آب و جارو می‌کنند. یعنی که خانه تکانی برای سال آینده؟ نه. برای حجاج

«عمره». یعنی آنها که در غیر فصل می آیند حج. سر راه از در یک دکان صفحه فروشی گذشتم. که صفحات «الرحمن» و «یاسین» و «هجرات» را بغل صفحات «ام کلثوم» و «عبدالوهاب» و «جیلی» و جاز امریکایی می فروخت. قرآن رابه صفحه ای ۲۵ ریال سعودی. و آنهاى دیگر را به ۱۵۱۰. که نخریدم. فکر کردم که چه؟ باز جوابی می دهی به هیجان خرید؟ یا می خواهی خاطره ای ازین سفر ببری؟ مگر به عنوان خاطره همین دفتر کافی نیست؟

دیگر اینکه اینجا سرو صدا بقدری مسلط بر اوضاع است که نگو. صدای بوقی (البوری) که در عرض نیم ساعت در خیابان می شنوی بیش از صدایی است که در ۸ ساعت رانندگی در تهران می شود شنید. و این داد و فریادهای کسب، و بازار و چانه زدن هایش! خوشبختی این است که درین خانه مکه ما از خیابان بدوریم. ولی الآن این حضرات همسفرها همین جور دارند صدای اسباب بازیهای پسرک صاحب خانه را در می آورند. یکی شان یک قطار زره پوش خریده. و دایى همچنان خواب است. برای مکه آمدن بهتر است که آدم مثل او کر باشد.

همان روز چهارشنبه

هنوز مکه

امروز عصر رفتیم خانه خدا. به عنوان آخرین زیارت. «زیارت»؟ نه. خدا حافظی. «خدا حافظی»؟ آن هم با خدا؟ یا با خانه اش؟ وقتی کلمات را در جاشان بکار نبری همین است دیگر... به هر صورت خواجه ها داشتند جارو می کردند. خواجه های سیاه پوست سفیدپوش و کمر سبز بسته. و به این فکر افتادم که چرا رواق جدید را گرد نساخته اند؟ چون فقط

صف اول نماز پای خانه، چهارگوش است و از پشت «حجر اسماعیل» به بعدگرد می‌شود. و اصلاً بینیم این دست‌انداز قوس مانند حجر اسماعیل به همین قصد ساخته نشده تا صف نماز را گرد کند؟ چون داخل «حجر» نمی‌گذارند کسی به نماز جماعت بایستد. یا طواف که می‌کنی نباید واردش بشوی. و پردهٔ جدید چندان بهتر از پارسالی نیست. سیاه بادمجانی است. یشمی بسیار سیر. کتیبه‌اش هم ناصاف است. پیداست که خیلی طول دارد تا خود سعودیها در کارگاههای زری بافی‌شان استاد بشوند. یارو مردک پاکستانی که در مسجد مدینه وعظ می‌کرد و چیزی در حدود «غرب‌زدگی» را می‌گفت - اینجا زیر رواق طرف حجر اسماعیل نشسته بود و چیزی می‌نوشت. یادداشت مانند. و حضرات پاکستانی می‌آمدند. لابد برای سؤال در مسائل دینی. و او همچون رؤسا سخت مشغول به خود بود و تا سر بردارد و ببیند که چکار دارند مدتی هم طول می‌کشید. همین ادایش مانع شد که بروم باهاش گپی بزنم. گرچه معلوم نبود به چه زبانی - ولی مگر با آنها‌ی دیگر معلوم بود؟

روی پلکان چاه زمزم شرطه‌ها داشتند سطل‌های آب را با سر و صدا بر می‌گرداندند و خالی می‌کردند. البته مال آب فروش‌ها را. که می‌آیند از قبل آب می‌کشند و انبار می‌کنند تا به حجاج بفروشند. و فحش و فضاحت. به عربی. که نمی‌فهمیدم. که لابد یعنی وسط خانهٔ خدا و معامله؟ حضرت مسیح نیز در «هیکل» همین زحمت را کشید. ولی فایده ندارد. زیارت و تجارت برادران توأمانند. این تظاهر هیچ چیز را نمی‌پوشاند و اصلاً چرا؟

پای شیرهای آب زمزم همچنان شلوغ بود که بود. پیرزنی کنار پلکان ایستاده بود و پسرش می‌رفت از سر خود چاه کوزه‌کوزه (با همان

کوزه‌های یک جرعه‌ای وقف و زارة الحج و الاوقاف) آب می‌آورد و می‌ریخت سرو دوشش. بعد به تنش. و همان از روی لباس احرام. و پیرزنک می‌زد روی پستانهایش و سرش به آسمان بود و دعا می‌کرد تا پسر با کوزه بعدی برسد. به جای او من بودم که حظ می‌کردم. دندان نداشت. و گرچه آهسته دعا می‌کرد و به زبانی که نه می‌شنیدم و نه می‌فهمیدم؛ اما می‌شنیدم که یک دنیا را دعا می‌کند. بعد به راه افتادم. قدم که می‌زدم یک جفت چشم و ابروی قشنگ هندی گذشت. روی صورت دختر ۱۸۱۷ ساله‌ای که احرامش عین ساری بود. و اصلاً خود احرام مگر چیزی غیر از ساری است؟ و وقف در مشعرالحرام را هم در کار حضرت بودا سراغ می‌شود داد...

افسری هفت تیر از رویسته داشت چند تا زن را طواف می‌داد. زاد و رود زنش را حتماً. و چقدر زن آبستن طواف می‌کرد. حالا دیگر طواف و سعی خلوت‌تر است و زنهای آبستن محفوظ‌تر. چهارتایی شمردم. مردکی لنگ، با چوب زیر بغل آمد و روی شن‌های خنک حرم نشست. یعنی اول شن‌های داغ را کنار زد تا خنکی ظاهر شد و بعد نشست. اول گمان کردم یکی از آنهاست که پایش را به دزدی بریده‌اند. به رسم عرب سعودی. (گویا هنوز هم ازین نوع حدها می‌زنند.) ولی وقتی نشست دیدم که مادرزاد است. با کف پای ناقص و چروکیده. یک پا سالم و دیگری مادرزاد خراب. و باز این زن‌ها که موقع نماز باید بروند عقب مردها! ولی سرصف که بودیم، به تشهد نشسته، زنکی سیاه‌پوش و بچه‌اش در دنبال، از سر دوش مردها شلنگ زنان می‌رفت به طرف حجر؛ تا با دل سیر استلام کند. حرم پر بود و سوزن انداز نداشت و صف پشت صف. اما زنک انگار که از میان موانع سنگی یک بیابان دارد می‌گذرد. نه هییتی از

خانه - نه حرمتی برای صف نماز مردان. و دیدم که صاحب خانه او است. و نمی دانم چرا یاد آن داعی قبادیانی افتادم. آن بزرگترین برادر. که از حوزه اقتدار خلافت بغداد به اینجا آمده بود تا اثر فاطمیان را بجوید و اسماعیلیان را - و بر می گشت تا در گوشه ای از آن حوزه اقتدار تخم قیامی بکارد؛ و زیر جل بساط آن خلافت را دست کم در خراسان بروفد. و بعد یاد آن برادر دیگر افتادم. که تنی بود. و من به همان اندازه کم دیدمش که آن بزرگترین را - که آمده بود اینجا تا در حوزه اقتدار و هائیگری الباقی تشیع را زنده نگهدارد. و اکنون تنها خاطره ای از او در تو و اما تو، این برادر کهنترین، تو به چه کار آمده ای؟ - تا در حوزه اقتدار «آرامکو» الباقی یک سنت را بجویی؟ و بینی که این کعبه صخره ای است که در برابر هر سیلی مقاومت خواهد کرد؟ و اصلاً چه احتیاجی به این همه دعوی؟ مگر ندیدی که صاحب این خانه آن زن بود؟ و راستی او به چه کار آمده بود؟ که چنین بی محابا، حضور زنانه خود را از میان صفوف بسته مردان به نماز نشسته، تا پای حجر می کشید؟ و دیدم که به برآوردن تنها یک حاجت این زن (شکایتی از هوویی، یا آروزی برای سعادت فرزند یا شفا جستانی برای بیماری و الخ...) می ارزد که کعبه قرن های قرن همچو دیوار ندبه ای تکیه گاه هر سرخسته ای باشد؛ برای این بشریت تنها مانده در مانده به فقر و ظلم و نابسامانی.

در برگشتن پنج تا قلم «پارکر» خریدم - سوغات. به یکی ۲۲ تومن. از دکان مردی توی خیابان غزه - که کور است و لال هم. اما می شنود و چنان مشتری راه می اندازد که حظ می کنی.

پنجشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۳

جده

مرده شور این مطوف‌ها را ببرد با این کمپانی بازی‌شان. برای آمدن به جده از ساعت ده دیشب بلند شدیم و راه افتادیم؛ به بارکشی و باربندی و انتظار؛ و عاقبت یک ربع به دو بعد از نیمه شب راه افتادیم. و تازه هر ده قدم یک راه‌بندان بود. برای جواز عبور و این حرف‌ها. با حاجی عین زندانی‌ها رفتار می‌کنند. موقع آمدن این جوری‌ها نبود. اما حالا که بر می‌گردی انگار هر حاجی یک دزد سرگردنه بوده که دارد فرار می‌کند. و بعد هم یک بار برای چای خوردن وسط راه توقف کردیم. و عاقبت چهار ونیم صبح رسیدیم به جده. و همه راه چقدر است؟ ۱۲- فرسخ. و حالا وسط میدان جلوی فرودگاه، مثل هزاران نفر دیگر از حجاج، پتو پهن کرده‌ایم روی زمین؛ و بغل باروبندیلیمان به انتظار رسیدن نوبت پرواز نشسته‌ایم. و الآن هنوز آفتاب نزده، خیس عرقم. وای به وقتی که آفتاب بزند! گرچه پایین آوردن بارها از ماشین خسته‌ام کرد و به عرقم نشانند. حتی در مدینه‌الحاج جا برای کسی نیست. از بس شلوغ است. همه در برگشتن عجله دارند و همه هر چه زودتر که توانسته‌اند از مکه خارج شده‌اند و به جده آمده. و حالا به انتظار نوبت.

عده اصلی قافله ما با یک اتوبوس زودتر حرکت کردند. و ما ۸۷ نفری، ماندیم با یک اتوبوس دیگر؛ که در حدودی پر بود از عده‌ای سوریه‌ای. من و محدث افتادیم آخرهای اتوبوس، بغل دست دو نفر ازیشان. یکی کتابفروشی اهل دمشق و دیگری آهنگری؛ از همان شهر. «سلام علیکم» و احوالپرسی و مبادله نشانی. و آنکه کتابفروش بود عربی فصیحی حرف می‌زد که تاکنون نشنیده بودم. جز از مدیر کتابخانه مدینه. و

رفیقش که آهنگر بود مدعی بود فرانسه هم می‌داند. اما نمی‌دانست. تته پته‌ای می‌کرد که من جا زدم. و رفتیم سراغ همان عربی. می‌گفت در نماز عشاء دیشب در مسجد الحرام، امام، سوره «والسما ذات البروج» را خوانده. و حالا تفسیرش می‌کرد. و از پیشگویی‌هایی که در آن شده برای من می‌گفت و محدث، که خودش یک پا این کاره است. و بعد رفیق آهنگرش از جلال و شکوه قبر زینب در دمشق داستانش گفت. و آخر دعوت از ما که اگر آمدید به دمشق خودم با ماشینم می‌برمتان به زیارتش. و الخ... جالب این بود که (ج)ها را (ژ) می‌گفتند...

صبح از اتوبوس که پیاده شدیم از شیرفروشی که وسط میدان جلوی فرودگاه است دو تا آفتابه آب خریدم به یک ریال. برای وضویی که باید می‌گرفتم. و بعد رتم سه تا فنجان شیر ازش گرفتم. که هر کدام یک قلمپ ازش خوردیم؛ تا صبحانه قافله‌مان حاضر بشود. شیر خشک بود که آب زده بودند. و پراز شیرینی. به لیوانی ۱۲ قروش.

دیگر اینکه در مجله «البلدان» چاپ دمشق یا بیروت (یادم نیست. همه را گذاشتم مکه و آمدم.) جزو مقالاتی که از دیگر مطبوعات عربی نقل کرده بود یکی هم مطلبی بود درباره این علم (!) کذایی شرق‌شناسی. و اینکه زائده اعور استعمار است و با آن دو اسب یک درشکه‌اند و ازین قبیل... و «البلاد» ۱۷ ذی حج یک قصه داشت به ترجمه از فارسی. از نوع قصه‌های حمید مستعانی - با اسامی «لادن» و «سوسن». و همان عشق‌ها و همان عور و اداها.

دیگر اینکه نان دیشیمان سر سفره، حسابی یک تکه چرم بود. از آرد ذرت امریکایی. که در بازار مکه خودش را هم دیدم. قرمز طلایی، و تک و توک شکافته، و نشاسته‌اش به سفیدی بیرون زده. و جالب

ذغال‌هاشان است که باید از چوب مغیلان باشد. سفت و محکم و با دوام. جای تریاکی‌ها را خالی کردم. گرچه قلیان‌کش‌های عرب نایب‌الزیاره ایشان هستند. و الآن سلمانی دوره‌گرد آمده که اگر کسی بخواهد چسان فسان کرده به وطن برگردد در نمانده باشد. آخرین حد پذیرایی عربی.

۹ صبح همان روز پنجشنبه

جده

صبح تا به حال دوبار جا عوض کرده‌ایم - به فرار از آفتاب. و حالا زیر یک آلاچیق سر می‌کنیم که وسط باغچه جلوی فرودگاه است. پتوها را پهن کرده‌ایم؛ و هر دسته‌ای - یک گله وارفته. و روی داریست آلاچیق گربه‌ای در سایه برگها خوابیده. ماده است. نوک پستانهایش آویخته. لابد از دست بچه‌هایش گریخته.

بعد از صبحانه که رفته بازار، تا آخرین پول را خرد کنم برای مختصر خریدی از بازار جده؛ و گشتی دیگر دور شهر یا تا بندر - باز یک زن سیاه چاق و جوان را دیدم با صورت شکافته. این بار دو تا چاک افقی روی هر گونه. زنک زیبا هم بود. داشت نان و شیر می‌خورد - ترید مانند کرده. و بعد با تاکسی رفته طرف بازار. مدتی وسط «السوق البدو» گشتم که دکانهای تک و توک باز شده بود. اما سبزی فروش‌های دوره‌گرد و سر شیرفروشها و مال فروشها ناهار بازارشان بود. می‌گشتم دنبال خلخال برای بچه داریوش، که گیر نیاوردم. اما سر راه از جلوی دکانی گذشتم که در آن عده‌ای دور تا دور چمباتمه نشسته بودند و پشتشان به صاحب دکان بود که حجامتشان می‌کرد. روی در تابلو زده بود که «سالم بن محمد

باسیف. طیب حجام. نمره ۱. «ایستادم به تماشا. حضرات مشتریها هر کدام دوک سیاهی، و بی خون. اما به پشت هر کدامشان دو سه تا بادکش نازک و دراز؛ که دکاندار به نوبت می‌کند و جای برآمده و پف کرده‌شان را تیغ می‌زد؛ و از نو بادکش را می‌گذاشت. بادکش عین گیره سرقلیان. اما دراز و به قطر یک استکان، و از حلبی. که سرش را با دری هر می شکل پوشانده باشند؛ و تهش باز بود که می‌گذاشت روی پشت مشتریها. و به کمر بادکش لوله‌ای باریک، مورب کار گذاشته شده، که هوای توی بادکش را از آن می‌مکید. و بعد پستانک مانندی سر لوله می‌گذاشت تا هوا نفوذ نکند. مدتی تماشا کردم. جوری که یارو مشکوک شد. خواستم چیزی بپرسم. اسم ابزارش را مثلاً. خیال کرد مأمور وزارت بهداشتی‌ام. آخر از مکه که در می‌آمدیم لباس شهری را پوشیده‌ام. و بعد که خیالش راحت شد توضیح داد. بادکش را می‌گفت «حجام»، و تیغ را «مبرز» و تیغش به پهنی یک سانت و دسته‌دار و تانوش، و نوکش گرد و تیز. نرخش را پرسیدم گفت ۵ ریال. ولی یک ریال بود. یعنی راه که افتادم بروم، عرب دوچرخه سواری که به تماشای کنجکاوای ام ایستاده بود رو کرد به یارو که «می‌خواستی سرحاجی را چهار ریال کلاه بگذاری؟»...

بعد رفتم سراغ پارچه‌فروشها. که داشتند تک و توک باز می‌کردند. یکی‌شان، جوانکی ریشدار و خوش سر و زبان، تعارف کرد. رفتم تو. یمنی بود و زیدی. خودش گفت «حسینی». برای دو تا پیراهن پارچه خریدم به ۲۱ ریال. و خواستم دریایم تعارف کرد به چای. که نشستیم به گپ زدن - انگریزی را بدتر از عربی من می‌دانست - و سیاست بافتم. می‌گفت الآن ۲۰ هزار سرباز مصری در یمن است برای کمک به «السلال» و جمهوری. که یکوقتی به ۴۰ هزار هم رسیده بوده. و جورکش مخارج

ایشان، امریکا. می‌گفت امریکا روزی ۲۵۰ هزار دلار خرج این قضیه می‌کند - اغراق می‌کرد. و مخالف دعوی دو برادر بود. و معتقد بود که سلال عامل ناصر است و البدر هم عامل سعودی. به هر صورت به حال البدر دل می‌سوزاند که سید اولاد پیغمبر و از این قبیل... که کم‌کم مشتریها پیداشان شد و خداحافظ.

اما این جده را حسابی دارند از نو می‌سازند. حتی در محلات قدیم که ساختمانهاش، بریده و دریده، کنار خیابان‌های جدید افتاده. مصالح قدیمی بناها سنگی است در حدود آنچه بوشهر را با آن ساخته‌اند. ماسه فشرده و سنگ آهکی شده کناره. همان که در بوشهر از «بهمنی» می‌آورند. و گله به گله باغچه و بولوار و میدانگاهی مشجر. چهار پنج سال دیگر یک بندر تماشایی است. و بر که می‌گشتم در بازار بدوها دیگر هیچ خبری از بدویت نبود. فروشنده‌گان دوره گرد رفته بودند و دکانها باز شده بود؛ پراز اجناس اروپایی و امریکایی و ژاپنی. عین بازاری در هر جای دیگر شرق. فقط تک و توک فروشنده‌ها و دکاندارها با چفیه عقال.

برگشتن با «اتوبیس» آمد. از دم بازار «بدو» به فرودگاه - به ۴ فروش. و مسافرها معلم‌ها و اسب‌ها و بچه مدرسه‌ایها و زنهایی که می‌رفتند خرید یا برمی‌گشتند و همانطور که با اتوبوس می‌گذشتم سه چهار بار زنهای امریکایی را دیدم که درست عین توی ولایت خودشان توی پیاده‌رو به خرید آمده بودند - یا بر می‌گشتند.

۱۱ صبح همان روز پنجشنبه

جده

الآن از گردش لب دریا برگشته‌ایم. و چه گردش! با دایی و

خواهرم رفتیم. یعنی خواستم باز هم تنها بروم که دایی به زبان آمد که «چی... هی میری گردش؛ و ما را وک می کنی؟» اول با تاکسی آمدیم به یک کناره فضاحت - پراز فضله و کثافت در آب - به دوریال و نیم سعودی. که دیدم به درد نمی خورد. یک تاکسی دیگر گرفتم که بیردمان جایی که بشود در آب شنا کرد. به ده ریال طی کردیم. بردمان روی اسکله بندر. با دو بار توقف برای نگرهبانی گمرک؛ و بازرسی و توضیح او که اینها حاجی اند و به تماشا آمده اند و الخ... و بعد در دو قدمی یک کشتی بزرگ سوئدی نگهداشت. و من پریدم توی آب. آب تمیز و عمیق و سبز و عین بلور - باید از چنان ریگزاری درآمده باشی تا بفهمی معنی آب دریا چیست. تنم را شستم. بر روی سنگ و کلوخ دستی به آب افکنده کنار اسکله، ایستاده و جای پا جویان. و تن داده به مکیدن ریزلب های ماهی های کوچک که دور پاها حلقه زده بودند. که احساس کردم پایم سوخت. گفتم لابد خاری است از مرجان تازه رسته ای. و از نو پریدم توی آب. و دست و پایی زدم تا پشت کشتی و بعد برگشتم. و بعد یک بار دیگر، و طاقباز. که احساس کردم کف پا حسابی می سوزد. آمدم کنار و نگاهی کردم. و بله... بریده بود. برآمدگی زیر شست، کف پای چپ. به شیشه ای.

و نه چندان سطحی. خون می آمد و آب را رنگ می زد. آمدم بیرون. با کونه پا. که دیدم راننده تاکسی مان در ماشینش را باز کرده که «روغن ماشین بدهم بمال به زخم.» و من پا را با دستمالی بستم و لباس پوشیدم؛ و خواهرم نجس پاکی کنان. گفتم راننده به یک دواخانه برساند مان که گفت در خود گمرک «مستشفى» هست. گفتم چه بهتر. و رفتیم. علامت هلال احمر سعودی بر در اطاقکی، که بهداری گمرک را می نمود. و مردی حاضر بود که پا را با الکل شست و بعد «تتورید» زد و بعد گرد

«سولفامید» پاشید و بعد بست. بدقت. یک بسته «اشنو» بهش هدیه دادم. و مبادله نام و نشانی و آدم بیرون. و الآن پا زق زق می کند. و خدا عالم است کی حرکت خواهیم کرد. الآن پرواز ۲۳ رفته و ما برای پرواز ۳۰ نوبت گرفته ایم. لابد می شود شب - یا نصف شب. و مرا بگو که این جوری خودم را از پا انداختم. نه می شود راه رفت و نه همه اش را می شود با تاکی گشت. و آن وقت تا شب درین شارع عام نشستن...

۲ بعد از ظهر همان روز

جده

این ساعت های آخر بدترین ساعات است. به خصوص که پا بدجوری زق زق می کند. و تا به حال فقط تا پرواز ۲۸ رفته. و تازه پرواز ۲۷ را هم اصلاً خبر نکردند. نمی دانم چرا. بلندگوهای اطراف فرودگاه و اطراف مدینه الحاج مدام صدا می کند - و راستی که عجب شلوغی است این روزها، این فرودگاه جده. بلندگو فقط فارسی می گوید. یعنی که امروز فقط حجاج ایرانی می پرند. صبح تا به حال ازش فقط یکی دو بار عربی شنیده ام. یا انگریزی آب نکشیده و آن وقت این همه بار مسافران چطور از گمرک خواهد گذشت؟ فکرش را که می کنم تنم می لرزد.

همین جور که دراز کشیده بودم - بر فرش پتو و زیر سایه بی رمق آلاچیق - عربی آمد گذشت. طناب بسته بود به گردن یک «پریموس» و آن را لنگر می داد و می رفت. عین مشککی یا کوزه ای. یعنی که حتی مصنوع غربی را به دستور بدویت صرف کردن؟ بغل دستم یک صندلی شکسته را گذاشته اند روی انباری از شیشه های خالی این آبهای رنگی و «کولا». و بعد قفسه ای است پر از نان سفید. مانده و خشک شده. الباقی پذیرایی ها

و شب زنده داریهای یک کافه فرودگاه. و من آخر نفهمیدم اینجاها اشربه هم گیر می آید یا نه - از شیشه خالی اش که خبری نیست. و صاحب دستگاه فروشگاهکی هم دارد پر از کنسرو و ساردین و Juice و آبهای رنگی و تخم مرغ پخته. به عنوان کرایه همین محل گویا می خواسته نفری یک ریال از حجاج بگیرد. که حمله دارها زرنگی کرده اند و نداده اند. و نهارمان نان و پنیر و هندوانه بود. آخرین مخارج حمله دارمان. و آخرین غذای دسته جمعی. و ساده ترین...

دیگر اینکه این پرندها تا اینجا را فقط برای فراموشی درد پا قلم زده ام. پا را که می گذارم زمین و می خواهم رویش بایستم، خون می دود توی رگها، و چنان دردی می گیرد که نگو. انگار زخم شمشیر است! هیچ وقت اینقدر نازک نارنجی نبوده ام. و تازه جای شکرش باقی است که کفش رکاکی تابستانی دارم که با دستمال بپا بسته ام.

چهار و نیم بعد از ظهر همان روز

هنوز در جده سرگردانیم. گرمای هوا شکسته. باد خنکی می آید که بادکنک مخطط علامت فرودگاه را مدام پر ننگه میدارد و افراشته. صبح در آن هول و ولای کنار اسکله یک لنگه جورابم گم شد. یک تازه اش را خریدم و پوشیدم. الآن تازه دارد آمادگی پرواز ۲۸ را اعلام می کند - که بفرمایید برای سوار شدن به هواپیما. پرواز ۲۹ هم دارند بارهاشان را تحویل گمرک می دهند. سخت گیری چندانی در کار نیست. فقط حمالی دارد. و چیزی که اینجا فراوان است حمال.

می خواستم درجه گرمای روزها و شهرها را یادداشت کنم - که تا بحال نشده. از حافظه کمک می گیرم: در جده الآن میان ۳۷ و ۳۹ درجه. و

رطوبت ۸۰ تا ۹۰. مدینه کمی کمتر بود و مکه... یادم نیست. چرا به موقع یادداشت نکردم؟ الآن یک دسته تازه که با اتوبوس رسیده‌اند - از حجاج ایرانی - آمده‌اند پهلوی ما جا بگیرند. و چه هول و ولایی برای جای بهتر و گرم و نرمتر و تکیه گاه و الخ... و تازه در عجب کاروانسرای! از میانشان زنکی که خیلی هم چگورو پگور است و چادرش به سرش زار می‌زند سخت شیرین زبانی می‌کند و محبت با همسایگان و الخ... و بعد از ظهری بغل دست ما یک خانواده دیگر روی پتو دراز کشیده بودند. و دخترکی ترشیده، همچنانکه قرآن می‌خواند مرا هم می‌پایید. من که در تمام طول این سفر نظاره‌کننده دیگران بوده‌ام حالا در جده بدل شده‌ام به یک مورد نظاره. و زمین‌گیر. زقزق پا هنوز نخواییده.

شش و ربع بعد از ظهر

بازهامان را سپرده‌ایم به گمرک و منتظریم. و انتظار یعنی احساس بی‌کاری. احساس بی‌هودگی. اینکه هیچ محملی برای توجیه وجود وجود خود نداری. حتی حال قلم زدن نیست. رها کنم.

۹ بعد از ظهر همان روز

پشت در فرودگاه

الآن درست سه ربع ساعت است که این صد و بیست نفر مسافر هواپیمای ما دارند پشت در ورودی بسته فرودگاه با هم کلنجار می‌روند و دعوا می‌کنند. درین که کدام نزدیک‌تر باشند به در. و دخالت شرطه‌ها و مأمور فرودگاه و فحش و فضحیت. به خصوص که یک دسته چهل نفری غریبه‌بتور ماخورده. نطنزی و آن طرف‌ها. و من کناری نشسته‌ام و گردش

نورافکن را در آسمان دم کرده جده تماشا می‌کنم که طنابی است زرد و سطر؛ سرش به آینه بنفش نورافکن چسبیده و تهش در آسمان جده به ثانی تاب‌خوران. و حضرات همسفرها از نورفته‌اند به لباس‌های خودشان و همان را می‌نمایند که هستند. ندید بدید، سخت‌گیر نسبت بهم، و مستحق هر چه که دارند.

۱۰ و ربع بعدازظهر

و حالا پای طیاره‌ایم. و از نو همان دعوا و فضااحت. حضرات مأموران هی حجاج را به خط می‌کنند و مثلاً نظمی، اما به محض اینکه سرشان دور شد، عین یک گله گوسفند می‌ریزند بهم. و داستانی! و به هر صورت سوار شدن آنقدر معطلی دارد که بشود قلمی زد.

۱۱ بعدازظهر - در طیاره B.U.P. (?)

و حالا که آمده‌ایم بالا یک رأس طیاره ملخ‌دار چهار موتور است. می‌گفتند با «جت» بر خواهیم گشت. من و سه چهار نفر دیگر که آخر همه آمدیم بالا، جا نداشتیم. ناچار آوردندمان توی اطاق کوچکی که پشت اطاق خلبان است و مخصوص استراحت خدمه هواپیما. میزی است در وسط و دو تا نیمکت دراز این ور و آنور. به زحمت رفتیم تو. بدیش این است که صدای موتور بدجوری توی گوش است. نه می‌شود خوابید و نه می‌شود بیکار بیدار نشست. ناچار باز پناه برده‌ام به این دفتر. نمی‌دانم اگر مصاحبت این دفتر نبود درین سفر چه می‌گذشت؟ سه ساعت و ۳۵ دقیقه در راه خواهیم بود. اعلام کردند. طیاره بدجوری لرزش دارد. پیچ و مهره‌های صندلی‌هایش شل شده. دوتاش را با آچار چاقوی جیبی‌ام

سفت کردم. لباسم را پاره می‌کرد. یک زنک انگریزی چهل ساله سر مهماندار است. و دوتا زن ارمنی - لبنانی وردست هایش. آن جوانک قدبلند لبنانی هم هست که وقت آمدن با ما بود و به وردست‌هایش عتاب می‌کرد که چرا باین زودی آب دادن به مسافرها را شروع کرده‌اند. به نظرم باید مأمور ضبط و ربط چیزی باشد درین کمپانی لبنانی؛ که با انحصار هوایمایی ایران در موسم حج گاوبندی دارد. جوانکی است خوشرو و فرمان‌دهنده. و به راحتی هم یکی از مسافرها را برای آب دادن به حجاج به کمک گرفت و یکی را برای نان دادن. و یکی را هم برای سخن پراکنی پشت بلندگوی طیاره. که سیگار نکشید و کمریندها را ببندید و چه مدت در راهیم و ازین قبیل... مختصر فارسی‌اکی می‌داند. و شام عبارت بود از یک تکه پنیر هلندی - که باز شک افتاد در حلال یا حرام بودنش - و یک موز و یک گلابی و دوتا نان سفید کوچک و یک تخم مرغ و چهار تا بیسکویت. نفهمیدم در سالون طیاره چه کردند. ولی این جا هی به دست هم نگاه کردند که پنیر را بخورند یا نخورند. من هم که اشتها نداشتم و فقط به موز و گلابی بسته‌م کردم. و بعد پرداختم به دفتر. و حالا بیینم حرفی هم برای گفتن دارم که به خواندنش بیارزد؟

این جور که می‌بینم این سفر را بیشتر به قصد کنجکاوی آمده‌ام. عین سری که به هر سوراخی می‌زنم. به دیدی، نه امیدی. و این دفتر، نتیجه‌اش. به هر صورت این هم تجربه‌ای - یا نوعی ماجرای بسیار ساده. و هر یک از این تجربه‌ها و ماجراهای ساده و بی «ماجرا»، گرچه بسیار عادی، مبتای نوعی بیداری. و اگر نه بیداری - دست کم یک شک. به این طریق دارم پله‌های عالم یقین را تک تک با فشار تجربه‌ها، زیر پا می‌شکنم. و مگر حاصل یک عمر چیست؟ اینکه در صحت و اصالت و حقیقت

بدیهی‌های اولیه که یقین آورند یا خیال‌انگیز یا محرک عمل - شک کنی. و یک یکشان را از دست بدهی. و هر کدامشان را بدل کنی به یک علامت استفهام. یک وقتی بود که گمان می‌کردم چشمم، غبن همه عالم را دارد. و حالا که متعلق به یک گوشه دنیاام، اگر چشمم را پرکنم از تصاویر همه گوشه‌های دیگر عالم، پس مردی خواهم شد همه دنیایی. اما بعد به نظرم از قلم Paul Nizan در «عدن عربستان» خواندم که «یک آدم فقط یک جفت چشم نیست. و در سفر اگر نتوانی موقعیت تاریخی خودت را هم عین موقعیت جغرافیایی عوض کنی، کار عبثی کرده‌ای.» و همین جورها متوجه شدم که یک آدم یک مجموعه زیستی و فرهنگی با هم است. با لیاقت‌های معین و مناسبت‌های محدود. و بهر صورت آدمی یک آینه صرف نیست. بلکه آینه‌ای است که چیزهای معینی در آن منعکس می‌شود. حتی آن حاجی همدانی که هنوز پوستینش را دارد. بعد اینکه آینه زبان ندارد. تو می‌خواهی فقط زبان داشته باشی. و آیا این همان چیزی نیست که چشم سر را از چشم دل جدا می‌کند؟ و حسابش را که می‌کنم می‌بینم من با این چشم دل حتی خودم را و محیط مانوس زندگی تهران و شمیران و پاچنار را هم نمی‌شناسم. پس این چه تصویری است که در آینه این دفتر داده‌ام؟ و بهتر نبود که مثل آن یک میلیون نفر دیگر می‌کردم که امسال به حج آمده بودند؟ و آن میلیونها میلیون نفر دیگر که درین هزار و سیصد و خرده‌ای سال کعبه را زیارت کرده‌اند و حرفهایی هم برای گفتن داشته‌اند؟ اما دم بر نیاورده‌اند و نتایج تجربه‌های خود را هم مسکانه به گور برده‌اند؟ یا بی هیچ ادعایی فقط برای خواهر و مادر و فرزند و قوم و خویش چهار روزی نقل کرده‌اند و سپس هیچ؟... و اصلاً آیا بهتر نیست تجربه هر ماجرای را همچون تخمی در در دل میوه‌اش

بگنند انیم؟ به جای اینکه میوه را بخوریم و تخم را بکاریم؟ آن هم در برهوت چنین دفتری که حرفزاری بیش نیست؟ و پیداست که من با این دفتر جواب نفی به همین سؤال صمیمی داده‌ام. و چرا؟ - چون روشنفکر جماعت درین ماجراها دماغش را بالا می‌گیرد. و دامنش را جمع می‌کند. که: - «سفر حج؟ مگر جا قحط است؟» غافل ازینکه این یک سنت است و سالی یک میلیون نفر را به یک جا می‌خواند و به یک ادب وامی‌دارد. و آخر باید رفت و بود و دید و شهادت داد که از عهد ناصر خسرو تاکنون چه‌ها فرق کرده یا نکرده...

دیگر اینکه اگر اعتراف است یا اعتراض یا زندقه یا هرچه که می‌پذیری، من درین سفر بیشتر به جستجوی برادرم بودم - و همه آن برادران دیگر - تا به جستجوی خدا. که خدا برای آنکه به او معتقدست همه جا هست.

یکشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۳

تجربیش

گویا سه بعد از نیمه شب جمعه بود که وارد فرودگاه تهران شدیم. و من تا پنج خانه بودم. سرفه‌کنان و خسته و کوفته. و هنوز از خانه در نیامده‌ام. حتی حمام نرفته‌ام. به رعایت زخم پا و ترس از سرما خوردن مجدد. و هوا هنوز سرد است. و بوی زمستان را دارد. و من یا خوابم یا از دیدار کنندگان پذیرایی می‌کنم. و سیمین می‌گوید: «بدجوری پاسوخته شده‌ای!»

از همین نویسنده:

- 
۱. نفرین زمین ✓
 ۲. خسی در میقات ✓
 ۳. سه تار ✓
 ۴. سرگذشت کندوها ✓
 ۵. نون و القلم ✓
 ۶. زن زیادی ✓
 ۷. مدیر مدرسه ✓
 ۸. دید و بازدید ✓
- 